



۱۹۰۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیران معنی نیکو لشکرآباد

مؤلف

موضوع تألیف

مؤسسه ۱۳۰۲

شماره دفتر

۱۰۱۲





بسم الله الرحمن الرحيم

لعلی اندوخته جامه از جامه  
مرصع کرد بر چرخ زینت کمر  
پیشانی کرد در بستان بیچاره  
ز آهیم بوستان کمان پرست کمان  
ز فضلش شادیم آمد با طره  
ز مکن چشمه بوی روان ز غار  
ز سوزان بار بار در بر و در  
ز کوه درخش کرد در کوه  
ز آینه باغیان قد زینت در دوش  
بفرود غارت بوی باغیان  
همه که زده ای آتش زور غارت  
سازد عقل مهر طواف از غیور  
شود چون اسکار از آینه طبع  
که چون در دنیا جلوه بویست  
قلعه و توی از غیور و در  
خدا دل از ان اندام و مال و دار

نور

بسم الله الرحمن الرحيم  
لعلی اندوخته جامه از جامه  
مرصع کرد بر چرخ زینت کمر  
پیشانی کرد در بستان بیچاره  
ز آهیم بوستان کمان پرست کمان  
ز فضلش شادیم آمد با طره  
ز مکن چشمه بوی روان ز غار  
ز سوزان بار بار در بر و در  
ز کوه درخش کرد در کوه  
ز آینه باغیان قد زینت در دوش  
بفرود غارت بوی باغیان  
همه که زده ای آتش زور غارت  
سازد عقل مهر طواف از غیور  
شود چون اسکار از آینه طبع  
که چون در دنیا جلوه بویست  
قلعه و توی از غیور و در  
خدا دل از ان اندام و مال و دار

نور







بزرگ خاستن و حق با چون ای زمین  
 نشاند ازین دانه این گنج سرشار  
 خا از خا تو خا هر به از روی تو یا هر  
 یکی چون شعله آرد یکی چون لاله از خسته  
 نور اصف و دود نهی که عالم آینه تبار  
 بگاه عالم آرائی بین خلی ذر پانی  
 ز خاک در گشت در میان کت در دروغ و تزلزل  
 و شاقان ز آبرق چون آید گشته او کن  
 چو روی بسته داری زمین از نور و زلف  
 باز روی می خاست بر جان پر دل با سپ  
 چو رایت روی نماید چو خور عالم بیاور  
 اما شایه که انعام برت از آسمان با سپ  
 شعی که در او که آید نور چشم و در زلف  
 زری شده جان سپر و روح کفش سکه در دست  
 و با داد از زمان کسبه یاد دهن که در آن  
 کسی که را زمین بود و هر که هر بر آموده  
 تهر از آن کج اند که بگوهر های از زنده  
 چو دشت از دشت آید بهارستان زندگ  
 چو زان که شد عاقل بهشت از اشی هر که  
 شدی از غاسس روی بری با سپر کبوتر  
 بشیر بر خشت از سر بیا روی می دهن  
 پس از داری در برین بر چو دناج کت  
 بر و کر چه شده دشمن تو ایاه و گلشن

انعام

ز نماند است بردانی شایه بر خشت سلطان  
 نور نماند ز کس باری بخیر از نماند و باری  
 جهان چو دت و چو دی جهان از چو دگر  
 خراج ملک شایه که بر با خلق و زری  
 دلی خسته و عادل چو درون مشو خالی  
 بر و بری که گشتن شتر رسد بر و دگر  
 نکر که در و شرا و شون ز خون مر دهل نکلن  
 اجل آن نعم و دینه اهل را بر و دگر  
 کت از خون جان چون رسد بر و دگر  
 اهل ایمنی از هر بر و دگر که در و دگر  
 شه و حشم اهل کران بر و دگر اهل شرا  
 ملا از آسمان آید که مردم را بهشت مایه  
 در آن سکه که با علی که در آن و دگر  
 بر خشت که چون خسته که از آب آرد  
 کت شمشیر زده چو خون زو که بر و دگر  
 از خشت خجاری رسد بر چرخ و نگاری  
 بسو که نسل خود در دم رسد بر طارم عظم  
 کت با خشت از نماند اهل ای حسن و وفا  
 برین و نگار کن ایوان که از بی بکر کن  
 زلفی خسته و عظم از عمارت خشت م  
 نهاد و نامی کس و بیای از سپاس  
 نماند که چه بر خاک رسد از بر و دگر  
 خور و بران ذات تو چو عظم و صفات

نماند که شایه که از کت ریس از داری  
 از آن خون عدو جاری ازین ملک شایه  
 بگویم جسم شایه که ز جیشت که گشت  
 ز خلق اهل کرم دیری با و کشت  
 ز کسکه از زمین دل زور و دنان لی غیا  
 ز جوش عیش که در و برسان چرخ زدن  
 چو او که گشته او کن زمین از کت حرا  
 خا روی که کس که گشت که دست رفا  
 صیل مر و دگر با من صیل بار و دگر  
 اجل از دگر اب او اهل بر و دگر  
 کت جان جان بران کت از خشت بران  
 ز خاک از و دگر اید با بر عالم بالا  
 نیک که ز چشم شل و خوش کس و با کت  
 نماند و دگر او او تو ای دلی کت  
 بماند به جسته از بر و دگر و سپاس  
 ز سر از آن سران زاری و کت  
 خفا و نماند آدم و کشت و کشت  
 کت از بر و دگر از بی چو ناری بر صف عا  
 زو که نماند بران رستم صادم بر  
 خشت از رستم و نهم بران کت  
 بو و دگر از بی شرف و کت که انم  
 و لیکن فاعدا که زخمت حمت  
 اگر چه ز غفارت تو که شمشیر زری











مسلح شد اول از چم زهرن  
 که ناکه در آید زور با سر و دم  
 بخاشید چاکه کون خندق از غم  
 بلو کونی از است که لا را  
 چو ابر بهاری همسگر در آری  
 به چرخ من روی چون دور رسن  
 که از شو بختی و از غم کاهی  
 که از کز دشمن مادی و در سر  
 که کشت با من بر زری و حیرت  
 بخاشید خورشید بود است ای جا  
 چنین دامن و مسلح زانکه آید  
 نه در آنجا اید ای دوستدار  
 که می نذر خون جگر زودش نشد  
 کرت عزم ز زینت و اینک است  
 سپاهیت بخت ز ترک آن غم  
 بیا زری بر آن باره که مانی  
 و کرمیل کوبت و چاکه است بک  
 زنا بزدی خویشین را بکشتن  
 جوا جمل پام اجیل میکند آرد  
 مسافره طریقی نمر میبارد  
 تخت وزنی پاسخ او نشاند  
 پس آنکه بد و کفر ای ماه روشن  
 بجان و تن نامز نیست که بسته

چکر دوان زابل چو ترکا لب  
 زلفی و لاکه زور و روی دل  
 در آن پسته شد پروردگار  
 که تو کوشه شش بند و لاله  
 چو برقی بانی می کرد و غوغا  
 کستی می زانکه ن شب کس  
 بی در شکر بر دلولی لا  
 می بر فر ریخت خنده تر با  
 حلی الله چنین بود عهد و پیمان  
 و نیک بد و است ای اجا  
 کرمش در ره مهر خنده می با  
 شکلی به این ناشکیبا  
 که ای یار جنگ آور چها با  
 بهرست کتم ز زنگای جفا  
 بر آور جنگ کوی است لیا  
 می دوان سینه هم سبها  
 دوستان من دور است کس  
 بهرچ تو خسته ز عیش و تو خفا  
 تو چاره خویش آنک که آرد  
 بگر باره ز چشم خویش با  
 پس آنکه بد و کفر ای ماه روشن  
 بجان ناشکرم بین ما توانا

بیا بیا

مرا بی رطبه ای تو شین لب نو  
 ولیکن بان پاک و اوار داور  
 که بنود ز همسرم این نماند  
 بفسه مان دار بود این غریت  
 درین سنج باید صبر بر کجایان  
 در این آن نکرد و جیش حاصل  
 فکاهه می شخص از صدر او  
 ز نواح سر و برنج مو به  
 غرض چون برار شش بد و کرم  
 بهر ای لشکری دیو که سر  
 به نوله قول هرگز نماند  
 مجتهد جبین با شین راست کوی  
 چو وصل آمد و جبین روان برید  
 که دم زانو اشان قسم جوی  
 بگو آدم کرم آن نوم باشند  
 بکوه و جب بانی اذر همانم  
 همه سنگ آلوده چاکه و پایل  
 جگر زانک اسیران بران  
 ز سر بانی و کرمای آن کوه و آو  
 ز سر و کوی حضرت مهر بخت  
 بشار اندر شش از نا غی ظلم  
 کسی فرستد از کج که چون بخت دوان  
 نمودم چو قهر زمین ایوم کوه

چو شش این پیش و چه خار چسب  
 که مهر تو را داده در جان من جا  
 که بنود ز همسرم این نماند  
 چو شش این دار و چه حکم دار  
 که سنج صبور است در رویان  
 میدان نکرد و جیش حاصل  
 کسبه و می هر دو وصف چها  
 ز نواح جنت لبش من  
 شد اجابت خانه من می صحر  
 بهر خنده و مهر و انوش و نیا  
 چو آن غول در بان غولیت چها  
 سیر سیر است به این چها  
 چو چهر آمده و ملک آن محشور  
 که آید ز قواش آن در حاک  
 ز اولاد آدم زانکه حوا  
 کی ملک که بگر دشت چها  
 بهر خاک آن دشت چو زور و غم  
 چو خونی شهیدان در داور  
 چو خا رشتی نوم چون نوم خا  
 ز کوی کسی رنگ موز ز لیا  
 بشار اندر شش از غارت غم  
 کسی در شش که چون قدر دانا  
 نمودم چو اینج کف قهر دانا



بر آن کسی از قفا که موش  
 بشب اندیش دید به حق پادشاه  
 خودشان هم به کام روی افروخته  
 شکر شک افروخته در هر دو چشم  
 ولی زبانشان حریف در آن روز  
 چه است فریاد شکوه که خواند  
 غلام چه بچشم از آن ره گام  
 دلی زده اند و الا و الی  
 زهی پادشاه کی گشای نام  
 و آن پادشاه ملک بارگاه بی  
 زبش که پادشاه یافت  
 منور ز نورش که در بهرینه  
 خطا که در آن روز است  
 عکس از رخسار درشت یافت نام  
 زبش است زبانت با بخت شرف  
 را بجان زلفش می بودی  
 چنان که هر روز بجان از کنون  
 سلیمان اگر گشت زبش پوی  
 برای تو اسیر از آن وقت  
 که بود روی تو ای که درون  
 کران آسمان استعانت چران  
 زمین درت بجلل چسبید  
 از آن هر چه خدا ندهد سطر

درین کتب اندر قدرت ما  
 با وج اندیش یافت و در هر کج  
 چه چو چشمانه ارم چه دهانی  
 بر آب و خاک و آتش کور را  
 همه خاک را بود چه در خاک  
 که در آرزوی خود غمیش خرا  
 جدا ز آستان علی بن موسی  
 علی عهد و پند و نای و اعلی  
 بر کرامت آورده روی تو لی  
 که بر دست پادشاه کنون  
 بفرش آید از غمیش نام که  
 که در پیش روی یافت و در پیش  
 فرو زبش کشیده از هر یک  
 در آن خطه آمد و دیسما  
 که شد غلت کون جوی  
 بهیشت بر دوی برده ادا  
 بس روی یافت چشم اعی  
 بسبی را رسد از کون و دنا  
 چنانست در جنت باشد پای  
 کونام منور و نای بیفت  
 برین کتاب گشایست حوا  
 بخار درت غزل ملک دار  
 درین طالع و حال است سطر

روزنامه

رد و از این فتنه در میان و غافل  
 عظیم اند و عین زبیر و فطرت  
 نیز دانی و ایستادن چو زدن  
 نبیند کسی از فتنه تا لب باو  
 که از این فتنه است از آب و گشت  
 بخواند که با باشد و جدی با بان  
 بر دانی نور استین خرق عظیم  
 بود و نیز بنده چون روز روشن  
 بر دانی که از این فتنه گشتند و گشت  
 بچگون و دلها ز بس تیره که در  
 کند و در فتنه چو آب و گشت  
 زنده و غافلانی چو چشمان و گشت  
 نرم گشتن و از جسم سوزان  
 در آن که و دهر از آن آب و گشت  
 در آن شرف و ایاز با گشت  
 بر آن که و بیک رنگ و گشت  
 از این فتنه و از آن چنان و گشت  
 در آن سستی از سو که اولاد و گشت  
 در آن سستی از نرم اند و گشت  
 زنده و از آن سستی و گشت  
 چو از آن و از آن جسم و گشت  
 بفرستادن چو کسب و گشت  
 سست از آن فتنه و گشت







فروم وین سپید شام است حق	زین خرد و نری و بس درین دنیا
سر کینش اگر در دوا طبعی است	بر دم دست کی تا جی کی ترس
نه ای خسته و جل نامر و خیش باد	که گزشت و نه نام و نه نین بدی
بی جفا و بسالی دور در چون را بک	چون چمن سپیدی همچو موج زن در پا
دور در منزل خود را چون با تو نکل	بنا نموده چمن قصر آسمان منته
بر درگاه نهاده است کی چنین شاهی	سپید پای در پی بر کی ملک آما
غرض چو نیراقام یافت آن سکو	یک شایرت ابروی خسته و دوا
نوشته ملک میا از برای تاریکین	نهاد چمنی شسته چمن بخت

تعالی آمد شمشاد و جان نه در پای ملک آما  
 ابو الفریزان چمنی شسته خرد و نری  
 شسته و دفع روی او با تو نه و نه و نه  
 طراغ از آستین او زنگی آسودن درج  
 سادات در دوح و کس که اگر در کس که  
 کوفی در کوفی چون بساط از آن کاف  
 دوران کس که در کس که در کس که در کس که  
 جهان را کج اندر کج چون بر سینه در  
 بر شش از دوارش از دوارش از دوارش  
 بر شش از دوارش از دوارش از دوارش  
 از دوارش از دوارش از دوارش از دوارش  
 چو در شش از دوارش از دوارش از دوارش  
 چو در شش از دوارش از دوارش از دوارش  
 چو در شش از دوارش از دوارش از دوارش  
 چو در شش از دوارش از دوارش از دوارش

چو تاز و ملک که بکفر و غار و حکم  
 بن در شش از دوارش از دوارش از دوارش  
 زین خرد و نری و بس درین دنیا  
 بر دم دست کی تا جی کی ترس  
 که گزشت و نه نام و نه نین بدی  
 چون چمن سپیدی همچو موج زن در پا  
 بنا نموده چمن قصر آسمان منته  
 سپید پای در پی بر کی ملک آما  
 یک شایرت ابروی خسته و دوا  
 نهاد چمنی شسته چمن بخت

چو تاز و ملک که بکفر و غار و حکم  
 بن در شش از دوارش از دوارش از دوارش  
 زین خرد و نری و بس درین دنیا  
 بر دم دست کی تا جی کی ترس  
 که گزشت و نه نام و نه نین بدی  
 چون چمن سپیدی همچو موج زن در پا  
 بنا نموده چمن قصر آسمان منته  
 سپید پای در پی بر کی ملک آما  
 یک شایرت ابروی خسته و دوا  
 نهاد چمنی شسته چمن بخت







چشم ز آب زرم مر مر  
 برنگار تو منون نه خندان  
 نور از ابد زمار سره دکان  
 می زین عجب بار جانوسز  
 تری از درختم نقاشی لاک  
 بتات را که از رنگارنگ شکوف  
 جرم کنی خون لعل لیلی  
 چه چوشتن چرا رسوا بر سو  
 لعل میکانست راج بیکان  
 نظیش نه که است خوشتر  
 بلور آرد در آن بسبب او خیز  
 خورشید ابرین بکف تن  
 در آن تا مشکری تیغ منند  
 خوض چون آفتاب کی گشته  
 صبا از بهر تکیه ششم زو  
 سپهر عشق خفاست  
 شمشاد بی که از افلاک کرد  
 بگو خدایش را پیش تو  
 خوشی و چه شکاش این چه بود  
 قدر بگذشت آن در کام نهی  
 نوزد آسمان او را با عالم  
 خفا به سولش را طبع بر ام  
 کفایش کرد چه زار و کور پسر

قدوس

قدوس دلی زان کز با زبان  
 بوی قدش در مان هر دره  
 زمین و شکرش که دون دایر  
 چه آخر نور نصرت سیر اشتر  
 اگر را پیش بنظم این نه اورنگ  
 عطا دگر ز کوه انش کمان تاب  
 غرض بر هر چه را پیش چرخ و بزم  
 ازان موقوف که از این چرخ  
 اهل در کام کعبه چرخ او بار  
 زمین پر سر که ای پل پسر  
 چنان در کام کار کرده که دون  
 خفا را بر خود که می خیزد  
 در آن پر شور صحرای ای سوز  
 شمشاد بر سینه برقی انگب  
 بشیر او در پلک نش چرخ  
 کران بی خاک در او ای کز  
 اگر بار دفا انداز بر صدام  
 نه در دلفان از انوب خوش  
 چو پریان پایشان در کبریا شال  
 نه بر هر راه بود با پایشان است  
 هو اگر مود و آن مود است  
 خود سیر در آب منع رخشان  
 حی تا بکوی زاده ای بشوم

دل نصرت دلی زان کز با زبان  
 خفا بر مویش در روی هر دو  
 سپهر در پیش خورشید عالم  
 چه طوی بر که دنیا با رخصتی  
 ز جوش رنگ آرد به دنیا  
 که بر ام و کیهان نصرت چو زار  
 تا بیدمش زاری روشن کرد  
 زمین در جوش تپه استکان  
 اهل در کام کعبه چرخ او بار  
 بو ابر پلای پل پسر  
 نمان در زو بشیر شریه صحر  
 خفا را بر که کم نامی صبر  
 در آن پر موج دریا ای پل زار  
 بهر ام سبب و رعد آوا  
 به پل آنگن نه نش چرخ  
 در کی کوه بس ز صبح دریا  
 اگر رود اهل از دشت بهجا  
 نه در چاهها ازین بر سر زو  
 چو باران چکشت در چکند آنگا  
 نه دستان را بر دبا دستان پا  
 زمین که سوز و آن سوز صا  
 فرا بود به زلفش رخشان  
 زین دلفان خسر و به پدا















نرد و خوش است آن چو شکر چو شکر  
 پایش را در جهان تمام هست کتاب  
 فی خط هر شام بخورن سرگشته  
 مشک که در جوارش ای خوش  
 چون کند که بر فانی ملک کو بر زانی  
 آفتاب خردان بر دوزاب در دای  
 فی غیب از لبش بای برش زود  
 بر آید نام او کان نورس بر لب  
 اگر آید در زینش کبودش ساقان  
 آفتاب شمران در کباب در دای  
 آفتاب بر رخ او بر مارک ترکان بر زم  
 تا پیش زین عثمان در رخصت  
 چون بر رخ باز دست دازد زین  
 در جوار در کسوت بکوبان بر دوش  
 از لبش از کورن شکست کتاب در دای  
 کوشش کند که برین شکر نظر آسمان  
 کی نظر آن مرغ آسمان آسمان  
 در کد از تنی زبان در کد از تنی  
 ای صوبی که بر غم زین قباب در لب  
 آفتاب بر رخ چنانچه در کسوت بایم  
 در کف در آفتاب آفتاب آفتاب  
 چو آن شکر کور کور در دای  
 غصه ای در ناب از کسوف آفتاب

فازان کلام

نوار ز خاک باشد از لعل با ناک  
 چون سحر پروردگار از آفتاب  
 چش را به پیش از خواب هم بداند  
 آفتاب سحر و سحر و سحر و سحر  
 که چو قیاض زمین در آسمان دای  
 قطره باشد مظهران کرافان کتاب  
 تا قدم بر خاک بنیادی بگردان بر زبان  
 در جوی آب چو آن لعل آن خاک قدم  
 باشد از کور کور زای شکر شکر  
 پیش رایت و او شکر آینه بر جوی آب  
 سرخی رایت و او شکر آینه بر جوی آب  
 شب بماند از شکر آینه بر جوی آب  
 که در تنی و بدای با کوشش ای تر جوی آب  
 دوشش کلام است بر دم و ما به شکر آب  
 تا بگردون و بر بر آید بر آفتاب  
 تا شکر زین از در خاری بر آفتاب  
 طعنهش از درخت زین شادی در آفتاب  
 تا جلال چاه شکر زین حاسه  
 تا جلال حاسه آفتاب در آفتاب  
 افروز در چاه شکر چاه شکر  
 شکر بار افروز در چاه شکر  
 و کور از باور دین و جوی شکر  
 شکران طبع من شکر شکران آینه

فازان کلام































ان قدر هستی که داشت نبرد  
آن جانده ای که در کج جان  
هر کجا ای که جانش لبش  
هر کجا ریش ز رخ بر رخ  
تست کار در آن عیارت  
صافم خوشخوان آن ساخت  
چو داد جانده او کافیه را  
تغ او بر تار که عداوت  
آستانه ای که نیش که آن  
خود را روی از آن برافتن  
خشمی ای که بر آید بر کف  
زان چشم دارد که شمشیر  
روزگین که شورش شورش  
پیکش را خطا نیز و چشمت  
بر زمین آرد و شمشیر از لب  
چون کشته شمشیر ز از نیام  
بخت موی و قیاس و عا در  
بر آیت همین در راه دین  
از بی دریغی منبیا و کفر  
چرخ اگر بازو باور و بید  
آفتاب و آسمان در بخشش  
پیکش را از آن پیکار  
آستانه ای که زنده از آن پیکار

ای که

ایمان داشت طفیل ذات او  
عدل شد روزی چنانچه پیش  
باز صوفی عادت خود در کار  
آنکه پوشیده دیده از خاک و دشت  
و آینه دیدار نمای او زبان  
در صفا که در صفا نیک او  
ز امر آن در ای دو مرکز ازل  
بر زمین این آستانه از افق  
لاشعش و کسب نیکو فری  
آب صافش رنگ رنگ عین  
هم از آن شده آب زرم است  
نخل طورش در ریاض خرم است  
قامت صافی روان و مجمل است  
تا در شش کباب و بر روی جان  
الغرض چون زبور افام داشت  
زود صبا از بهر تار بخشش  
با دایره آب قهر عایشه  
منظر آفتابش این از فعل

این آستانه بنده موی بن جبر است  
این آستانه ای که مردم آمد که جبهه نیل  
لعل که ز دست زبور و بسم خردان  
در و خد بشت ز مشکین عیار آن

که از عمار روی سلاطین چون داشت  
در با هم خوش با یک آن چون که نداشت  
خوفین مگر ز حسرت این سنگ مومست  
کعبه ای عطر پرور و حرام مومست









هم آتش کباب رخ دست و گشت	هم آتش کباب رخ دست و گشت
بر کبرش اندام هم آورد نام است	بر کبرش اندام هم آورد نام است
بر کوه کاران شون جیش با دو	بر کوه کاران شون جیش با دو
کشم که بر آتش چو جی جیش	کشم که بر آتش چو جی جیش
امضای دی درای قضا پر و حد گشت	امضای دی درای قضا پر و حد گشت
سوکند قضا را که چست است چن است	سوکند قضا را که چست است چن است
هم ساد او را خط پر تو هم است	هم ساد او را خط پر تو هم است
هم کاره و اولش پیر ابر بار است	هم کاره و اولش پیر ابر بار است
بر مغرت او را که جی جیش دور است	بر مغرت او را که جی جیش دور است
را ویش طبع اندر چو نکر و میسر	را ویش طبع اندر چو نکر و میسر
جیش زمین جیش خشت و دیش	جیش زمین جیش خشت و دیش
در جیش آن پاک بان نم صورت	در جیش آن پاک بان نم صورت
چنگال بر شمشیر او را و دیش	چنگال بر شمشیر او را و دیش
فرغام خاش را همواره نم است	فرغام خاش را همواره نم است
شیر و شمشیران فیض را که چن	شیر و شمشیران فیض را که چن
چو کر کش را که سب از گنا راست	چو کر کش را که سب از گنا راست
بر کیک جیش بنام خط است	بر کیک جیش بنام خط است
از عدل چو در جاده است	از عدل چو در جاده است
نیز بل و آن مو کشش بر نیر است	نیز بل و آن مو کشش بر نیر است
آنگه نیش از آن مو جی بل	آنگه نیش از آن مو جی بل
آه و از آن سوی ای نه چنه	آه و از آن سوی ای نه چنه
از پای اگر کشش چو جیش برین است	از پای اگر کشش چو جیش برین است
با و آن درو نه افک که خیش است	با و آن درو نه افک که خیش است

نهر که خند و بر که با سب ملالش	نهر که خند و بر که با سب ملالش
با یزد پند شمشیر که گشت کرد و	با یزد پند شمشیر که گشت کرد و
طوقان چو نه از جی جیش کراست	طوقان چو نه از جی جیش کراست
شاه کز از شمشیر کراست	شاه کز از شمشیر کراست
میزان کسب از سر و زنده و نیست	میزان کسب از سر و زنده و نیست
نورین بی از گشت برین سب ارم	نورین بی از گشت برین سب ارم
خوشی است چو دم با و بهار است	خوشی است چو دم با و بهار است
از یک کشت خلقت را با جلال است	از یک کشت خلقت را با جلال است
آلم جیش آن در با شمع سب است	آلم جیش آن در با شمع سب است
از خنده و ترش سب از عالم جا را	از خنده و ترش سب از عالم جا را
نمک ز جلال و غی نه در و شمش	نمک ز جلال و غی نه در و شمش
دوست با بل جاک نما و شمش	دوست با بل جاک نما و شمش
آن سبیل بر کس سب غایب بود	آن سبیل بر کس سب غایب بود
در جان نوان نام او را سب است	در جان نوان نام او را سب است
آن لب که خنوخان زور و شمش	آن لب که خنوخان زور و شمش
چو نکر و چن بهن در و که کرم	چو نکر و چن بهن در و که کرم
شکین مر از سر اندک با شمش	شکین مر از سر اندک با شمش
دراز و دل جیش ازین در و کرم	دراز و دل جیش ازین در و کرم
از چو و کس که خور است نه و است	از چو و کس که خور است نه و است
رویش نفی از جی جیش آن کرم	رویش نفی از جی جیش آن کرم
دست نه با نکر و کرم در و است	دست نه با نکر و کرم در و است
زین پس من را سب و جی جیش	زین پس من را سب و جی جیش
نمک و شمشیر از آن که کرم	نمک و شمشیر از آن که کرم

اگر بام که از پای او از نوشت	اگر بام که از پای او از نوشت
که درون پیش پست خاکی در نیست	که درون پیش پست خاکی در نیست
شیر پای آن از و صعب خالست	شیر پای آن از و صعب خالست
با رفعت آن بام ز افلاک که است	با رفعت آن بام ز افلاک که است
هر غرور و راجان دور او سب و است	هر غرور و راجان دور او سب و است
هم پای اقبال و وضع است و ثن نیست	هم پای اقبال و وضع است و ثن نیست
با خضر جلال که خضیر او سب است	با خضر جلال که خضیر او سب است
هم پای این است و ثن نیست و ثن نیست	هم پای این است و ثن نیست و ثن نیست
شما خاکی است با که در طویش است	شما خاکی است با که در طویش است
تا بعد بران شش کی مرغ خوانست	تا بعد بران شش کی مرغ خوانست
در و شش بر و دل عاقل بر و است	در و شش بر و دل عاقل بر و است
چرا پای شش و بر که با حق بی نیاز است	چرا پای شش و بر که با حق بی نیاز است
را نه چه به جان ان پستی دهند است	را نه چه به جان ان پستی دهند است
با کج و هک است انمار و جانی است	با کج و هک است انمار و جانی است
روزی که اجل ساعده با پیش سب است	روزی که اجل ساعده با پیش سب است
در و درون خون حادثه عظمی و است	در و درون خون حادثه عظمی و است
از کج و فساد ان اسیران بسب است	از کج و فساد ان اسیران بسب است
که کس کس آب بر پای از رخ حد است	که کس کس آب بر پای از رخ حد است
هم که و جلال از ان جیش عیسی است	هم که و جلال از ان جیش عیسی است
اگر که جلان همه در آنه زار است	اگر که جلان همه در آنه زار است
بر ما شش سینه و چاک ترغ است	بر ما شش سینه و چاک ترغ است
چون ترک سب و شش بی پناش کجاست	چون ترک سب و شش بی پناش کجاست
و جاست و طویش که در کج است	و جاست و طویش که در کج است

اگر بام که از پای او از نوشت	اگر بام که از پای او از نوشت
که درون پیش پست خاکی در نیست	که درون پیش پست خاکی در نیست
شیر پای آن از و صعب خالست	شیر پای آن از و صعب خالست
با رفعت آن بام ز افلاک که است	با رفعت آن بام ز افلاک که است
هر غرور و راجان دور او سب و است	هر غرور و راجان دور او سب و است
هم پای اقبال و وضع است و ثن نیست	هم پای اقبال و وضع است و ثن نیست
با خضر جلال که خضیر او سب است	با خضر جلال که خضیر او سب است
هم پای این است و ثن نیست و ثن نیست	هم پای این است و ثن نیست و ثن نیست
شما خاکی است با که در طویش است	شما خاکی است با که در طویش است
تا بعد بران شش کی مرغ خوانست	تا بعد بران شش کی مرغ خوانست
در و شش بر و دل عاقل بر و است	در و شش بر و دل عاقل بر و است
چرا پای شش و بر که با حق بی نیاز است	چرا پای شش و بر که با حق بی نیاز است
را نه چه به جان ان پستی دهند است	را نه چه به جان ان پستی دهند است
با کج و هک است انمار و جانی است	با کج و هک است انمار و جانی است
روزی که اجل ساعده با پیش سب است	روزی که اجل ساعده با پیش سب است
در و درون خون حادثه عظمی و است	در و درون خون حادثه عظمی و است
از کج و فساد ان اسیران بسب است	از کج و فساد ان اسیران بسب است
که کس کس آب بر پای از رخ حد است	که کس کس آب بر پای از رخ حد است
هم که و جلال از ان جیش عیسی است	هم که و جلال از ان جیش عیسی است
اگر که جلان همه در آنه زار است	اگر که جلان همه در آنه زار است
بر ما شش سینه و چاک ترغ است	بر ما شش سینه و چاک ترغ است
چون ترک سب و شش بی پناش کجاست	چون ترک سب و شش بی پناش کجاست
و جاست و طویش که در کج است	و جاست و طویش که در کج است



نمودند خدای تعالی بر برب است از پیش چشمش که زمین خسته و زار است پای ملک و تخت اختر به ملک است در بیکه جان و مال و آه است همه شایسته جانش را می باشد با کس که آن گوید اگر سوختن است بدر هر اگر کسی که از آه و زنده است چون خشم شکن را خنده شکسته و بویست شاید که روز دل خویش بسکوم در هیچ تو شوم که چو شتر پایانیست زین و امید پادشاه من بر شکست است از آنکه پادشاه حسن را بقیل است از هر چه بی پروا و بیای و است بجز از شرمایع که گریست و گریست و برست که این را زار آورد و زار است او در کجاست که خدمت با زنده دوم با هر چه بی شک و گریه نوزده و است افعال سپاس است که سپاس است و است	نماند الهی بسبیل و بر برب است از هر که دلبسته است که جواری تر است زلف طغره پرچم حضرت بعیر است در پیشه شیران زبانی و بد و بد است همه طغره شام بر سر شمشیر است از حدت سر با جگر من شمره است با هر چه اگر چو کشت غالب و چو است چون ملک کشتای طغری و چو است کاکه منیر تو زلف و بغیر است شوم زنده در چرخ باغ شمر است زین حادثه نوزده من هر کس است از طبع که کس ترا خام کس است این بسته که در هیچ تو با جگر است کوهر هر که از غایب و زنده چو بعیر است عزیز است که این را زار آورد و زار است در بار بسته تو چو جگر است نماند بدو از حبه و فرد و زار است فرهنگ از برب است که در زار است و طغیر است
---	---

۴۱

همه کسش بر دیده و توان کس است آتشش بر بیکر جوهر آتش و غمت از رنگ نقشهای و کار و زان بساط کیمش مال غنمت بشیرین و گوشت نشان آفتاب برین از شمس و شای بر چار با شش ملک از روی افکار ازین شش برب منظر خوش و بد است در ایام که نام برب است بفرمان که کار و توان کرد و داد و پند آنجا که کسش کرد و لطف کرد و کار از آفتاب و در کجای بیای و روشن ایک زین در کسش از جگر و طوک چون در بسته و جگر و بد و بد و طغیر است در کد و کسش و جگر و بد و بد و طغیر است کوهرش از برب چو کرد و بد و زار از غنمت و است و است و است از غنمت تمام ملک کسش یار ای که لطف از سر قطع غنمت است هر غنمتی که دست نوازنده و است کوهر تو در لطفش اگر نوازنده است بداد و اسب و در آن کس کس با ط بر کادش و چو سلیمان را رسین در ملکش از صف بن بر جگر با ط	همه کسش بر دیده و توان کس است آتشش بر بیکر جوهر آتش و غمت از رنگ نقشهای و کار و زان بساط کیمش مال غنمت بشیرین و گوشت نشان آفتاب برین از شمس و شای بر چار با شش ملک از روی افکار ازین شش برب منظر خوش و بد است در ایام که نام برب است بفرمان که کار و توان کرد و داد و پند آنجا که کسش کرد و لطف کرد و کار از آفتاب و در کجای بیای و روشن ایک زین در کسش از جگر و طوک چون در بسته و جگر و بد و بد و طغیر است در کد و کسش و جگر و بد و بد و طغیر است کوهرش از برب چو کرد و بد و زار از غنمت و است و است و است از غنمت تمام ملک کسش یار ای که لطف از سر قطع غنمت است هر غنمتی که دست نوازنده و است کوهر تو در لطفش اگر نوازنده است بداد و اسب و در آن کس کس با ط بر کادش و چو سلیمان را رسین در ملکش از صف بن بر جگر با ط
--	--

۴۲

که کوی پیش پشیم کوشش آسمان	که مرد در دشت به ملک است از دست
که آردش با هم که از حسد و ان	ایک یوی ایستاده سکنه رست
بکاه و کاه بر درگ یاس عایش	غوغای رستخیزان لکرت
کیو هزارم زبان بگوشت است	کیو هزار رستم دستا بفرست
تا با من چه دست سبکی ای او زداد	از بهر پاسبانی کیان تو رست
پوزینه و از زنی را شمشیرم کرد	در چشم او زبانه باز بختنوست
که مکتوبت شعرم او زبانی شاه	در چشم تو زبانه جان خوار و مکتوبت
من در هیچ جید شمشیرم که مرا	تبع زبان سلا شمشیر جید رست
که بگوشتش انی کسه حال دین	تا بگری که نسبت حق جید رست
ایمانه برتری و باخت زدم مر است	بل از قبول آن ملک بند و پرورست
مسکین صبا بگو نه سرائی سرائی او	کز بر تریش پای ز اوصاف بزرست
دست ارادتی به خازن کسین برآر	آری پرورگار و عاکی و خط رست
تا در ده از امر بخانه سپهر	برگ و قطب و محور حق تو رست
اردا و قطب دولت و دولت بگرداد	چون کردش سپهر که برگ و خورست

که کویا عقل را سبب رست	هر که در پیش لب تو رست
چون رختش عالم تو رست	آکه از غلت لب تو رست
کین چراغ روان چراغ رست	این سبب اثر و آن چراغ رست
بازنده خنده از چه کرد رست	بوم سسوده از بهر نصیر رست
ماهر از چه روح کا تو رست	هو را از چه تابش میر رست
این شتابان ملک که بر زینت	این دکنی زمین که در زینت
این مرغان را زنده و ولایت	آن مرغان را بخواب و میر رست
هر دو مملوکم حکم بزدانست	کیم زدن باین روان چرست

الحکم

این اسیر کند فرمانست	آن که کار بست تقدیرت
مشت خاک برین میان در نه	که شمشیران سزای کجاست
بهر و نخواست و خودری کان	پرنز از پای به محاور رست
بهر که کان کبر و انبساط	آنکه خودم در میان رست
ایک لوزینه است زبال پیغم	آیا کشت و ازین رست
که تو خافش زاده اکامت	و تو پیش زمانه از رست
در سبای اراکل و انیام	از خجای تو دیو و پری رست
مشه کن شرم از نه ای بزر	که است نفاق جان تو رست
ای ز روح صیبت هستی	نفس تو تحت شوم و تر رست
مش و کز ده که ان سبب زبانی	از تو در کج میر و خیر رست
در نبات خون به پیر تک است	بر نبات تران و نصیر رست
دم فرو کش که زرق سالور رست	کم هیچ زن که دیو و پری رست
خون مر دم خوری چو شیر و زرد	گر بهات دارد ولایت رست
خاف از کسی که بر بد و تک	آب از خون خون او رست
خواب تو بر خواب خود رست	حوص تو بر حوص خود رست
ای جان نه بر را بشنو	تو برانی و آسمان پر رست
باده زور است ای خردک	چون نه برانی ز تک قیامت
چند چن سیه با بر پری	چون کان ایمل کان کجاست
آن حذر کن حذر که در این رست	هر که صبا دوم و نخر رست
تولی تریل و دوجی سستل را	کسی سبب ان دوری نایست
چون به نه پیری از پسته رانی	کان آتوین و این ایست
کرت در شمشیر سزای سنج	و سج تو بستم نام و شکر رست
چاره فضل چار و کار کان را	چاره مصلح چار کجاست رست









<p>در حدل تو نام کی کسی نیست          سرحد او را کی یک کات فی بر          هر کس کان ز پستان زنجیر که نگران بود          درو شاق ما طاعت پرده خست دریم          دست احسانت که یک هر صاع در پانگه          مهر و دانش دران پهای بی این فاد          شعله حمت در سوز شعله درخ فغانه          هر کس از زمان آمار نوشش فغانه          میخیزد در وقت مهر و باز رسد          چون بر نام در صبح تو شکی نیست          تا که در دست در هر نام حمت و          در توان کسین و این بنده خلق درگاه</p>	<p>در هیچ تو نیست زبنت نبوت          هر راندید در آفتابالت برکت          حضرت کان که درین خرد که یک نیست          از خوار سر و قامت دینی که نیست          جوان است که یک که در یک نیست          زور قیامت دران پهای بی این فاد          رشوه طاعت در چشم که نیست          دست خست و جهان را در خلق نیست          از رخ آنکه دران پهای بی این فاد          نامی در دین و دین و دین نیست          کسین فغان که در فغان نیست          کسین است چون بی این بنده خلق درگاه</p>
--	---

و

<p>لعل خندان که سوز فغان با نیست          بر دل با می که با نیست          کسین که در هر بی بی جان با نیست          ماه مصر از خست خست زبانت با نیست          کردی زرد و دی عشق ما یک با نیست          کسین که زاندر روی در هر صفا با نیست          کوکب در از درکت در دین با نیست          کسین که در خست کسین که در خست          کسین که در خست کسین که در خست          کسین که در خست کسین که در خست          کسین که در خست کسین که در خست          کسین که در خست کسین که در خست          کسین که در خست کسین که در خست          کسین که در خست کسین که در خست</p>	<p>لعل خندان که سوز فغان با نیست          بر دل با می که با نیست          کسین که در هر بی بی جان با نیست          ماه مصر از خست خست زبانت با نیست          کردی زرد و دی عشق ما یک با نیست          کسین که زاندر روی در هر صفا با نیست          کوکب در از درکت در دین با نیست          کسین که در خست کسین که در خست          کسین که در خست کسین که در خست          کسین که در خست کسین که در خست          کسین که در خست کسین که در خست          کسین که در خست کسین که در خست          کسین که در خست کسین که در خست          کسین که در خست کسین که در خست</p>
--	--

<p>شکست که با جانش زخمش بر یک نیست          برید مهر را با شش از فغان نیست</p>	<p>شکست که با جانش زخمش بر یک نیست          برید مهر را با شش از فغان نیست</p>
--	--













یام کو آنس کی بلہ ڈوان بودی  
 عاجز از ضبطش بر سر پنجه انکار بودم  
 آخر آن کاخ کاوان بی خصوص انکار  
 جان کو بای فضا طوفان بی سرشال  
 گردی پرده زبر پرده آن جسد کرگ  
 برشالی که در آن از دم عزت نفیس  
 شمس رستمش از راه عبادت باز  
 کاه و کجک دکان کاخ بوی نایب  
 چون کر ایند به آن دو جان کو هر  
 ناکویند که از دست دو خوش زمین  
 زان پس نایب بسکری از آن دو کنگ  
 الغرض ایست که هر جا نام آن کاخ  
 خاد که کشت بایر بیا نیش که بود  
 ای جو خاست مران بر تختش از پرده  
 شمس چون شد روحا طوفان و این کوه  
 اگر آواز زنده و دین بی آسبخی  
 او نه بر آه خافت و زمین از در کاه  
 من چون از زخم و دیرم و بران دانه  
 پای باز که بر جیس نماندی ز شرف  
 شایع شایع است ولی بر نه بدش کن  
 باران بود و دود بای می آرد بخواب  
 کج چرخش نقد از اندامم از آن  
 رایشت نقد نقد کرای غمت

11

نامک زب زین است و ملک فرنگ  
و در گزین سایه او سایه آمان باو گزین

ملک با ملک و جهان یک مسجد  
سایه بای پیران هوشیار پیران

درین دوران که ناکامی است  
 ز خجین جسد خیم بخت  
 منظم که دوران کار و پیش  
 بی باشد چنین این کیمان  
 شود و جهان فصل شاه  
 سکه که در دستش راوش  
 چنانکه چرخ در دهکده پیش  
 پند که چون زهر کشش  
 بیاختش از شدت غم  
 تعالی که از این پند خود  
 بیایزد و سر اسرارها  
 همه اسکند آیین غم و آرا  
 بواجبی که در فدا نش  
 بجا خوشی که در آستین  
 ز شرم نظم آن خیر و خجل  
 زنجی کش طراز در مکر او  
 عرضش از دشمنان می تند  
 صفتش و دم در اباد او  
 که با پیش رانده فغان  
 اگر کشد آتش در فراز

10





<p>از پند زهر کش خرم را          که ز غلبه رازی ملک ارادی او          و در آغوش از نظام جیشین          بر که خسته بر پای و در است          بر که خیز ز لای از لب کرد و در          من سخن بی برده گویم بپوش</p>	<p>هم جسم و هم حمام اندوید          ملک و من را نظام اندوید          زان نظام این نظام اندوید          که در نامست ز نظام اندوید          صبح او چون تیره شام اندوید          کون را در اسلحام اندوید</p>
---	---

در زمین و آسمان و در جهان و در آسمان  
 این جهان و در زمین و آسمان  
 زور قیام و در این جهان و در آسمان  
 هم از این جهان و در آسمان  
 بهشت شود چنان در این جهان و در آسمان  
 هم از این جهان و در آسمان  
 زان آسمان و در این جهان و در آسمان  
 علی را در این جهان و در آسمان  
 کین جهان و در این جهان و در آسمان  
 برین آری که در این جهان و در آسمان  
 را کجانی و در این جهان و در آسمان  
 چون در این جهان و در آسمان  
 کجانی و در این جهان و در آسمان  
 برین که در این جهان و در آسمان  
 روی در این جهان و در آسمان  
 غلبه و در این جهان و در آسمان

اولی

<p>بر که در کجانی و در آسمان          چون در این جهان و در آسمان          و در این جهان و در آسمان          بر که در این جهان و در آسمان          تار که در این جهان و در آسمان          با هم و در این جهان و در آسمان          تار و در این جهان و در آسمان          برین که در این جهان و در آسمان          زان آسمان و در این جهان و در آسمان          آسمان و در این جهان و در آسمان          قیام و در این جهان و در آسمان          هم از این جهان و در آسمان          زان آسمان و در این جهان و در آسمان          علی را در این جهان و در آسمان          کین جهان و در این جهان و در آسمان          برین آری که در این جهان و در آسمان          را کجانی و در این جهان و در آسمان          چون در این جهان و در آسمان          کجانی و در این جهان و در آسمان          برین که در این جهان و در آسمان          روی در این جهان و در آسمان          غلبه و در این جهان و در آسمان</p>	<p>سید الوان و در آسمان          قیام و در این جهان و در آسمان          زان آسمان و در این جهان و در آسمان          کجانی و در این جهان و در آسمان          تار که در این جهان و در آسمان          با هم و در این جهان و در آسمان          تار و در این جهان و در آسمان          برین که در این جهان و در آسمان          زان آسمان و در این جهان و در آسمان          آسمان و در این جهان و در آسمان          قیام و در این جهان و در آسمان          هم از این جهان و در آسمان          زان آسمان و در این جهان و در آسمان          علی را در این جهان و در آسمان          کین جهان و در این جهان و در آسمان          برین آری که در این جهان و در آسمان          را کجانی و در این جهان و در آسمان          چون در این جهان و در آسمان          کجانی و در این جهان و در آسمان          برین که در این جهان و در آسمان          روی در این جهان و در آسمان          غلبه و در این جهان و در آسمان</p>
---	---





آنکه از آب و سرش در درک و در ستا  
 ماه و کوش بخار مشرب چون بگردی  
 لغزش سپرد چون کاکم سینه زنا  
 از لای تا سینه خوش زور قسم کلک مباد

در زمان ملک غازی واری چو ا  
 نیک ملک کشا غشی شک به کلک  
 هم از وفات پس آمد و اقل و دین  
 بر سر دانی که ز غش که در شکر  
 آید از سرم بجز سره زان که در  
 اندر آن همه که در سده و در هر کرم  
 نخر است لیسو به کارن که در  
 برده ارک کلک چون کینه در دین و یک  
 هم سرچین مرده اند همین را به صلاح  
 که هر دو شش از صورتی از فصل و ادب  
 رای با هر صفای چو زش با غا  
 چو تاشه این لغت فرخه و در یک کافه  
 نه بیا مش که هر دم با یک سینه شوی هم  
 بی آنکه شش آن هر صفا مفره کتود  
 دوست و آن سمار که زانیا شش  
 بغض فی خاک که جوی پاک که  
 بغض فی از در رخت کلک و انت روح  
 بغض فی خاک در شش غازی رخا رسیه

المن

المنش که در آب و سرش در درک و در ستا  
 ماه و کوش بخار مشرب چون بگردی  
 لغزش سپرد چون کاکم سینه زنا  
 از لای تا سینه خوش زور قسم کلک مباد

لغزش اندر زلف را و سینه چو ا  
 کج باد آور از سینه و اگر مایه کلک  
 راستی ضامن از زان ملل و ادب با  
 آبگذا نه چو او را و اگر یک شش  
 بسکه سمور ز چهار کای غش کین  
 از در آن کلک که هر کلک سینه کلک  
 سده و یک شش کان و در غش نشان  
 بنام از آن را کلک است روح  
 روز و شش و غش است در شش  
 کوکب و سرکب و در شش و در اهل  
 زانای کلک با لای شش راست  
 در غش کلک که کلک زان غش  
 هر چه در و ده و ده و ده و ده و ده  
 آن زنی که بزرگ و زک و شش و ده  
 فرقت خدمت او عین خدمت و غا  
 رای و ده و ده و ده و ده و ده و ده  
 عار غازی را غش زان از چه زود  
 پاک برود که بر شش و شش با و ده  
 بچه و کمر شش سینه کان و زان  
 هر شش و ده و ده و ده و ده و ده

المن



۱۱۱ است از لای یکی برج شست مارکان  
 برست از و طایک پادشاه از سرین  
 فانی در بادهای سحران است باده  
 از راه اسکندر از آتین دشت  
 آتین که در بنی در قشیر  
 که از بنی سست و ده خور از خاک تود  
 در دم از روز شست و ده جان بگریم

خورشید از آن که ملک یار چنگ از  
 آتین که کوشش غنیمت بر داشت  
 و دید که در کجاست گون بگریم  
 بگریم که در و سرسل از غلغل  
 دل صورتی که در کعب و چار  
 پادشاهی که از شمشیر پاکش  
 و آتین که گون سپهر است از آتین  
 یک کعب از دم شمشیر و مسا  
 چنانکه است مظهر گون زود و سر  
 شمشیر که چرخ و دم که است  
 یک کعب که در آتین و سر و سر  
 خطی که در آتین و سر و سر  
 بهن فانی که کوشش زرخ و آتین  
 سران که کعبه جان و سر و سر  
 و سر و سر و سر و سر و سر

کرد اما کی صبح طالع بنی  
 برست از زمین ده و ده از سرین  
 که از راه از سرین و ده از سرین  
 از راه اسکندر از آتین دشت  
 آتین که در بنی در قشیر  
 که از بنی سست و ده خور از خاک تود  
 در دم از روز شست و ده جان بگریم

یک کعب که در آتین و سر و سر  
 خطی که در آتین و سر و سر  
 بهن فانی که کوشش زرخ و آتین  
 سران که کعبه جان و سر و سر  
 و سر و سر و سر و سر و سر

بکای نشد هر کس بخون لال نام  
 هر که آید بر استان دوازده  
 سر که پیش منته و مالکان فدایم  
 که پیش منته بفرودش ازین پناه  
 هیچ غیر منته بدم خوشا بودی  
 به عقد حاجب دوازده بران دارد  
 چراغ جنت مرا خوش دوست که پیوست  
 نعلی دوازده عالی غنود بودم خور  
 لکین مرا حد جنت بدم دارد  
 بیا دکان را کام بر بنده ماه دور  
 بران کاشیش کردار رسد بدم  
 سپهر به تخیل از آنکه رفته  
 جهان کشی که زنده دهشت هر که  
 برخ فوت دیدگار و شاه و شاه  
 ز استان خوراک او نعلی بدرفت  
 تخت ده که دور و دور نگه کرد  
 دوازده اکت : تر از نیاز  
 خامه که کشی پلک او بودی  
 بمن بجز عیش منته بی این گشت  
 که نوازی که از آنکه نشد گشت  
 چرا که بنگار شدی بر زنده  
 دوازده چشم که دور و دوازده  
 نهی سجده درگاه آسمان بدست













آن را که بخت خدایا بخت برادر کار	از دست روزگار بکسی کشال یاد
چون خشمم درم خشم کنی که کارزار	خج و خج تو را زینین دشمن کشال یاد
در چنگ چاکر آن خشم خشم است حد	عاجز چو خشمم و خشمم خال یاد
در نیم پل جایی چو کسب یی روزگار	ابر سار را از کشت انصاف یاد
بر جیب کلاه خرم و خا در چو سالان	ز سب جان مارکت در سواد یاد
سبب خدایت که شاد و استال بود	از قاف تا قافش در زبال یاد
از دور چو سبب کوب بخت تو در حد	این در شرف پیش و آن در واد یاد
چون از آخرت ز شرقین الکل افت	یار بصدور ز آفت عین الکل یاد
عدت که خوش است ز هر چند در چاه	یار بصدور و پیش انصاف یاد
کرفی الکل شال حصار و در بکس	ز قفس زینال تو ای عیال یاد
قلا و کلاه سبب شد بر دم زمین	بر ابر و تاب نادر جال یاد
در جلوه که تو سبب کردی خرام تو	جسم حد و سبب و زینال یاد
از خونی شنان تو در دست کارزار	نعلی بر بند سبب افکال یاد
حجاب دور که تو شالی اگر سبب	آنگاه که سبب زینال ز افکال یاد
از دولت تو بخت خج و در بود	اوضاع او زان و در افکال یاد
همه در و چون حال کسب کالی نظم	بر حضرت تو خج سبب سبب یاد
روایت دولت که تو زینال کشت	پیش خج و خج تو زینال یاد
دست صابر که بیکال المین است	بر پای بان زینال کشت یاد
که حبه ز هر دای تو بر تو بکند	بر جات از زینال چون یاد
تا صبح وصل و چوین صبح بود	تا صبح صبح و چوین صبح یاد
صبح حد و دست صبح زینال	یار ب پر شام صبح و چوین یاد
در کام دشمنان تو و جام و کسان	ز هر صاب و جام و کسان یاد

مکمل

کتاب از لطف برون و ادبی آمدید	اسان سلف را سبب آمدید
کتاب چو رستم بدین شمشیر آمدید	کتاب در اراد سبب آمدید
چو با رستم کانی را نمائی سبب داد	شاخا بر پادشاهی را بر آمدید
چون احد را کشتی جانی شد آسکار	لطف برون را به عالم سبب آمدید
تا کشته از عدل سبب در و با چوین	چو حد کافیه اسلحه آمدید
از پس عمری که خط زینال نشاند	بچوین سبب و انصاف سبب آمدید
چون بود و چوین کشت خلق روزگار	و چوین زینال چوین سبب آمدید
تا کشته باک از و چوین دمان زمین	خبر و چوین کشت چوین سبب آمدید
برو حد و نظم از و حد و نظم سبب	کسب حد و نظم هر دو آمدید
کتاب عفت را به بان کانی شد آسکار	دین و دنیا را تو ای سبب آمدید
نور و دس محبت کانی سبب آمدید	انکس در بکار تو بر آمدید
لوحی اسلحه چوین و خاقان نروان	کر بکس سبب چوین آمدید
آنگاه که رای خج سبب هر او زینال	چوین سبب ای بر بکس آمدید
آنگاه که سبب خج و انصاف سبب	تا و انصاف چوین سبب آمدید
آنگاه که سبب سبب سبب آمدید	انکس از پس سبب سبب آمدید
در که کردن تا کشت علی شکار	حضرت بنو شال سبب آمدید
طبع که بر چوین و رای محبت اراک	کین در و انصاف سبب آمدید
تا ان زمین کسب سبب آمدید	زین سبب سبب آمدید
ای سبب سبب که در صفت خج و انصاف	هر طرف خاقان و سبب سبب آمدید
ای سبب سبب که در کرد و کرد و کرد	بر سبب سبب سبب آمدید
همه حقوق سبب که در خطه و انصاف	کردن کوشش سبب آمدید
کتاب در و انصاف سبب آمدید	نار و انکس چوین سبب آمدید
مهر و کسب کانی بکشت اسلحه و کشت	انکس چوین سبب سبب آمدید



نکته دوی کردن پس بانی دیت تا بامت خطبه خواند شری بر است نکته خوش از ملک در کشور خود چون بانی را که بر چشم به بستند مجلس عیش و سرور از بزم جری بزرگ در دو بستان ملک میداد می که در بزم بگردان آب با آفریند که در حدت سازگار رو بستان که بر برانند قیامت هر طرف چون برق عافیت بکشد تبع هر جان منته درانی آید چون پای کرانه بر سوسپای از رخا ز رخسار صولان در کارزار از حسن برین چکان شر برانه از نرم نکته خاک کران را با بانی شد به تاراج متاع بستی مل انگشتان از رخا رشت و جسم شکان در کار اند ران بود سلامت خون از خون روی بر اعدای در بستان ضمیمه بر بستان بربت در ایام میرغ بر بربت هر طرف بکشد در رخ جانکر است هر کار بر دست هر طرف بی بکر در رخ سر لایه	بر فراز چرخ چو آب شور می آید چون خطی خطه جان بر سینه می آید در صفت جنگ او را بختاوری آید بر کشت از خفا حای نشی آید در صفت لشکر او را لشکری آید با کوه کالی و شمشیر و قوی آید که چو بستانی که چون مانی آید چون شمشیر آید و آذری آید که کوشش کرد و در آن شری آید هر طرف چون باران آب می آید کوسن هر جان چون خودشان آید چون قالی شسته هر جان لکری آید زالی کرد و زانبار که بگری آید چون خود خوش و در بستان آید کسی چو سنج بیک را لکری آید هر طرف بر او زن و خا لکری آید استعانی و زمین بکری آید در زمین و استعانی خود و لکری آید بر زمین خود را بر سر سینه آید وزیر اجل با بر شمشیر بر سوری آید آهسته آهسته در دل که آید خواجگاه داد و صدق در لکری آید هر طرف بر بربت بکری آید
---	---

نکته

نکته نفس کشیدن بخت چون او نیست از قد و شکست که غرض بخت نیست پیش بانی نورت خورشید بر نی سپر خبر و چون قدرت را از نی بر نی سپر که مبارک است در ملک نشان چنان که کوه بند اجل عالم از نشان کوهان نکته هر کس که این از سروران دور دولت باقی بود چندی که گوید بکری	خبر را در تر و طالی شسته آید و نه در آن از خاک بخت کوهی آید چون بخت کوهی در آن لکری آید در بخت کوهی در آن لکری آید ز آنکه از بخت کوهی در آن لکری آید با کوه چندی در آن لکری آید چون بخت کوهی در آن لکری آید دولت صاحبان را بکری آید
---	--

نکته توحید کر اول مدخل کرده اند حسد و کالی که کر خورشید آید و هم در اندیشه باطل شاد و زادت تا نبیند در خالی شرک از آن کما کسی بکشد که بر شمشیر در خورشید آن زود را که از کمال او بر استند بر روی از شمشیر را که بر آن کما شد و فصل شمشیر در شمشیر آید در میان سدر و شمشیر شمشیر آید نشان آید برین کاش که ز آید خوابسته از بخت آید و شالی بکشد نظم خود را بر شمشیر در شمشیر آید کرد و هم با نظم و شمشیر در شمشیر آید نظم آید با نظم و شمشیر در شمشیر آید	از قالی دولت بخت بختی آید اولین که هر که نامش فصل آید دولت او فصل اول را بخت آید و نه کاردار را زود نام او فصل آید این که آید و در آن خون فصل آید با دست بختی فصل آید بر سینه بختی در بختی آید راستی با دست بختی فصل آید سدر و راه که باطلی فصل آید نکته اکملی را که بر شمشیر آید چون برین خط را بر شمشیر آید قوله از آنست و نظم و شمشیر آید شد و شمشیر را بر شمشیر آید محضر شمشیر که نام او فصل آید
--	---

مردمان صفتش الطیر که می سزاست	مناش اول که از این برنگ فصل کرده اند
که جمال با او را نعل کسب آورده	از زمین علی صفت جرم نعل کل کرده اند
رج اورا چنگار آمد سر و گردن	نام راج را بدل اکثرین باطل کرده اند
با حصار و چون بول استه این چنگ	در سج کرده کن دل از بوب جلیل کرده اند
هر بر سرش کشد با سرخ با ناله در جلال	بچه با در سج و نه و صفر و اجدال کرده اند
چون باشد جگر بکام از حسه او گمان	سیکون ساخن زاده و مخفی کرده اند
چون زان رخ او بگرد و دیده از دست	جبهه او را از خون صفت سندان کرده اند
و در هر دی با سم او غنوم دیده اند	صفت را دی بر سم او سبیل کرده اند
بگردانی چیت مصری ز بکر خورش	کن لب آورده از سرچین صسل کرده اند
تا بچینه روی خود زرای او باشد چهل	تا برادرش روی خود بختی کرده اند
بیکه آفرین بود که ز خاک پای او	دیده او را دل را از ازل کل کرده اند
اندکی پیش سده و غنمش با لب بر	زاد صسل که در سن سیر صسل کرده اند
وجه او را وجه او در وجه ناله اند	شکل او را دل نظر شکل اول کرده اند
پیش قدمش سرخ را درون ملک او اند	بچه که لاغرم کشد آلودی از دل کرده اند
دست او بکوبت که بر زبان گذرند و نکت	رج است که تا با چون سج دی کرده اند
چون او را در قشای دستش صفر زده اند	چون سپدان تا شکر رخش کل کرده اند
کلیه فادو را مثل با ز بکل خوانده اند	سج تارون را غنار کل کل کرده اند
بکند اندکی که چیت را خد و خدا نغم	بکل آید هر چه سرخ او فصل کرده اند
چون زده حث تا صفر الف فارسی	قدیمی چون صبار الفاظ صسل کرده اند
فی سوار کلک چون را نایب سیر	او هم اندک را او طیش ارجل کرده اند
که ولت از جرم من خرم شود و بوی کلوت	و من اطله آبی خرم از طل کرده اند
این تا را بر دما که دم دل کا با بنظم	بر دغانی چرخانی را سبد کل کرده اند
صرفان احواف استیلا را ایا کله اند	نویان الفاظ استخام را دل کرده اند

فی سوار

ای من تو آسمان ناله	آسمان تو آسمان بلند
آسمان را باندی آراست	که زمین تراست خوشاوند
زین کج غنرت صفت	ساخ آسمان کون آفت
کشتی از غنرت ارم شد	واغ خود را اگر خوش بند
خسته از خود و خوشه تر بند	که در او زور و خوشن خور بند
نزد او کوش بخت آردی	آن غنم کس طبع خوشه کند
بچه سگویی نشه و شیرین	در تو شیرین لایق بشکر خند
فی روان در حال صفت	در نوال و در زانه ترند
بسته در دلو با ناله	پای ناله در سواران بند
بام او این کس که کاف	سالم از سلم و صحن ز کند
درو آفریده افای بیلوک	در زمین بوسی آسمان بلند
بر افش شسته غازی	انکه که در چوب پین سنده
ترک خنخ غنمش بجهاد	روغن او در و غنله زنده
در سج که درون شکافه اریک	چون کما به زشت نیر بند
سل شد اگر چه پیران	بر آتش ز پیران در بند
تغ و نیرش غنم شد در رنگ	کشم ز سر سام بودیم کز بند
این بر غنمش سرخ صندل بود	این بیکش بهر یک افند
هر زگرش بجهاد سبد ز	هر زغش سله او در بند
چون صداد در لبش کرد	کامزن خند بر ارکش بند
زهره در سبک خنخ نوبه نور	ماه برین چار که می نورند
پیش مرد آتش شبر هر	بست بکجا خور و به لاند

نیر اجابت مضاعف دکا مدای ترا  
چون حرف عود در فغان صسل کرده اند





هر آن ستر که در آید و آن ندید	ز بکاه شود رنگ سافا ست
نورش حرکت نموده و پا و ساق	ازین رباط جان و دل جانی شد
نورش کلاه جدا از برای کار بخش	رابطه شقی شد در اتم آید

کی چون برج آسمان باشد	که سون مایش آسان باشد
باغ بنور کند مینا	خرو افشای آن باشد
مینا را رنگ آسان بلند	از رنگش جان باشد
دری اولین در بجه آن	چرخ نه پای زود باشد
گفتارش بام چرخ برین	عکس زین آودان باشد
نماش از آن جان مایه	که نماند به جان باشد
بچه چون بام جسم زخمش	روشن آرا دروستان باشد
شاه دردی چه جسمه بر	شرف این دلی از آن باشد
صد نه ساید بکایت خدای	که نشان رخسار آید باشد
شهر بار زانه خفشی	که شیشه آینه بای باشد
آنگه دست مبارکش بجان	علت کون کن بجان باشد
ختم را سر زخم کو بافتش	کعبه آسان بجان باشد
برین به سگال او جرمی	ز هر کس بر جان باشد
روز و شب در کین بدخوا	بفرقه در کمان باشد
آزادش بی بی پاک او را	کافرنده پاسباز باشد
زهر آن شد که خاک نفیشت	افزونه منتهایان باشد
با مشت این برج نور افام	کش بر از لاله کنان باشد
در زانه گنبد آرایش	هدی احسنه الرمان باشد

نور آن

دست قدرت در آستین نو باد	حس را آسمان زمین نو باد
طلال از مطلق جبین نو باد	صبح اقبال و آفتاب طلال
نخه در ریش مهر و کین نو باد	مهر کین که از قضا و قدر
کار بر دار آستین نو باد	آسمان چون زده آستان نو باد
عیسی از جبین شریکین نو باد	چون زمره جانی بن مرغان
آسمان خاک جسمه دین نو باد	چون شانی بکاک جسمه دین
راحم و آستین زیر زین نو باد	اشه نو حسن و مهر شمس
اکون برق زانکه گین نو باد	کفر پای سس گین جهان
نرخش بر آستین نو باد	سینه خردان بر کین کین
عس اسفندک پر طین نو باد	چون آفتاب بر زینت کین
تبد و چای چمن روی کین نو باد	خدا چه بام مقبیلان
فرجه در قفسه روی نو باد	دم اردی بهشت گلشن
دوغ نه زور سینه نو باد	دوشش با حلق آسمان
کاشانه در آستین نو باد	شهر قفسه از در کین
ملک و درین امن از این نو باد	شاه ملک زده به محشلی
پشت ملک و شاه وین نو باد	دودشای گلشن دین
شیر نخل جسمه و کین نو باد	خار و خشمه ای بر و شرف
از جان نو و جبین نو باد	خود دانا به شوق
مهر صد آن دین نو باد	سید کون در قفا
مستحق جان را دین نو باد	دایه روح در وجود
شاه محفل یقین نو باد	پای کربان محذر است
کوهر روح آب و دین نو باد	چرخ فضل با دوار نو کشت
ندی از رخ آستین نو باد	فوغ با جرج خشنه را با دین



از پی صبه دوم صبح کرد  
 راهی شمع هم توی کوکشت  
 از پیس پیش بر نماز طوک  
 قوت بر طاعت طاعت خدا را  
 راهی داندش قضا و قدر  
 بی زوال آقا صبح قدم  
 بر خدی که در میان فصاحت  
 در جیب یاقوتی خاوی را  
 خطا برد آن ترکش زردان  
 بی بران قاطع منکر  
 سده ایشادست برنج خند  
 مرکب کر از آن سوسه  
 چون زرخش رخ او کشت طوطی  
 من چون خاکی نهاد خاکی کاش  
 الفریز از کی جان خندست  
 با پی صبه گشت آهوی بکین  
 درد مانع ز مانع لغزش  
 با پی صبه چو از زری گشت  
 زانوی بسته آخرین خوش  
 با تو از خراگشتن فرج  
 با دانه نام از شود و کسین

بار بستان چهل آراسته بداران  
 از رخ و زلف بان بر من درگاه

اسرار

اسانی که کوه زان این بزم و در آن  
 فصل آرای جان محبتی نامه که در  
 ای که در عرصه برکت بر عیان نشاط  
 عاشق که در میان سبک و آه و فتن  
 سر زلفی که بچوکان شکسته مانده  
 شکسته بزم و صفت ساغر و صفت نانی  
 با دشت بی روح آتشی و فزونی کوام  
 اگر این بزم ناپسند و بیایان آید  
 چنانکه لب زبانی اگر زانما بچند  
 بر ملا عاقل از آن زادن که رست  
 دف و کوفتهای نو برین زلفان که اسود  
 بام نبرین اگر از خون روان گشت  
 شمع ارگشته از او من سستی بزم  
 اگر بکشت مزاجت زلف با ده خراب  
 اگر کان بروی از پی صبه که در پیست  
 اگر نه روی شبان بزم با مانی رفت  
 که در هیچ کجای از سر کش بر فاست  
 در دست آن یکی ساغری با ده شود

بنا بکشت ازین سپهر صبا را بوی  
 درین محوای رخسار جان شمع  
 بر بستر زان نوراکت زان از رخسار  
 بجا ماند زلف او بر سر آتش آن خمر

بنا بکشت ازین سپهر صبا را بوی  
 درین محوای رخسار جان شمع  
 بر بستر زان نوراکت زان از رخسار  
 بجا ماند زلف او بر سر آتش آن خمر

















آنکه حکم بخش امضای منتهای قضا  
آن نهاده ای که بر دگرگاه او از این  
این سر بسته زنی که باشد در وجودش  
ای نهفته برق قدرت گشت از قیاسه تنگ  
ای تمام ملک و ملک که اندر وی تو یافت  
با وجودت ملک است من بود از حد و گشت  
ماه ای امانی ابرویست که کس بر زند  
کوه پیکر نفس در بانی بر آت را بود  
ضمیمه خواست تو اندیشه تر است  
بجز چون طبع تو تمام شش را چنان گشت  
دست که بر کار تواری که چو کس نه  
در میان هر غوغا اش را بگره چنان خفتی  
که در این نردین با چرخ خیمه بر  
منج عقی شهبان بر منور خیمه گشت  
ایر که بر کار تو خفت کی آرد که در  
در زمین و درخ آنکس ز در و درخ  
باشد از رنگ سر و رنگ که بر ملک تو  
خداوند است که بر پست کنای تو توان  
خط خیز خاستار بر بدست و خزان  
خاموش کس که نظر و کار تو  
هر نفس از جمله طبعت چنان نهایی  
هر کی زینا کار بی خاستار تو  
طبع که بر زنی تو آن درم برین است

ای خدای

ای خدای خدای که گزینای خود زنده از این  
این خفته خفته خدای که باشد این خفت  
که در وجود نیست اما زنی بخت بند  
عاشا که در من شایسته مد و خفت  
شاعر این شاعران زیور کند افکار  
این سبب کارش تو انداز علی روح  
لیکن این در نیز کای ز ملک عماران  
فی زمشه که گشت در شایب در و درخ  
ان میا بر نهایی نه نفس چنان خفت  
چرا بر لب خدای اولی ز طاعت شفا  
ذلت و عزت که با کمال زهر و دشت مثل  
دشمن را خدای زنده بر زمان و دایا  
که باشد آفتاب سایه با داری تو

بچه اند که بر روی بخت باری خسته  
بزار این نیست از دراکه و چشم چانه ای  
نعل ای که از بخت بخت و باری زدن  
پاسر و شکر خاست خدای که از قدر  
شایش مرده ای را که از احسان بی پایان  
درش کادیان کفله بر فوفه برین  
خداوند که کس که بر عا سازا زنده در دنیا  
شد از هر منزه چری منور حوصه که  
بچه خسته وی غم گشتن شت ملک آرا

قدم نهاد داری زان بر بخت که در  
پس از سلطان کفله زباید از آنکه  
سر و خسته کی از سایه و شایب زباید  
ز زین کیش خسته که راست کی با دل  
بهارا پس از دود و بر سر بر خا و خمر  
بها طاعت کس که در و چشم ابر خسته  
خداوند که کس که بر عا سازا زنده در دنیا  
خداوند که کس که بر عا سازا زنده در دنیا  
بچه خسته وی غم گشتن شت ملک آرا







پسر نوت جان مرد  
 سره خزان شمشاد خان  
 نه نافت لامرست که کرد  
 نهی حکمران شهر باری که دهم  
 در آینه را پیش اسرار روشن  
 بهال و بهال که با دامن بود  
 بهت آسمانیت در اوج غریب  
 خود نه و ماهی است بر من خا  
 جان و دخی است در باغ دولت  
 کند او بهار که کان که ابرش  
 دل او که بر خشمه کی که آمد  
 دمی که دوش که بزم که کرد  
 کند که چرخه افرازا که او  
 نه خفا و نه بفر به دلکش  
 و در خرا و کرکشتان را چو خا  
 شود شیر شردی که کور غایز  
 خرد و طهر از سینه باز بود  
 بغیر از پند برین غفا  
 ملک را نکل بر اید بر اخفا  
 ز قدرش که او نمناست همه  
 شود شمشاد و مکر جو بهر چو  
 بکشت کی را که شمشاد ای  
 بود این از جو در خفا

باران

پسر کاش از بهر کب ساد  
 کی در جو را بر ای خفا  
 شود چون هاسا به آن تارون  
 بجود و بخار سبکی و حاتم  
 نه فیض نه دوش و دماست و  
 بهکند طبع بی باغ و گلش  
 بهم افراست باغی سبکی کلین  
 کی حرف در هر آفاق و کس  
 برست بود آن چو جان و کس  
 بود صفا و بی از توکل  
 نه خوش جان کس و خفا  
 جو و او خفا کی که راجع  
 بی نرسد خفا که بر افان  
 خفا چه است سر با خفا  
 و با چون که هر افان  
 نه هر طهر نه هر و جب کی که باشد  
 کو که کی که حرا کی که یک یک  
 چو کلین چو کلین و دوس و دو  
 بود و ش از راج و یکا نه  
 چو کلین از راج و یکا نه  
 نه صحن و کار از باغ و شمع  
 کی باغ و عنوان کی که راج  
 با شمشاد و کی که خورشید

بود و نه از سر و سدا  
 کی در و تاق و شاقان  
 کشت به اگر جو در با آن  
 بعدی و صفا شمشاد و بود  
 چو خالی برش را بهت کند  
 که چو یک نایب بهت خفا  
 که چو آن نه به سبکی  
 کی آب روشن در آن حوض  
 بای که بود آن چو شمشاد  
 چو بافت که کی سبکی  
 چو در خفا که کی سبکی  
 در آن شمشاد و خفا  
 به آن که در آن بر افان  
 و افان که هر بار باشد  
 نشاند در هر افان که هر  
 نه عکس شاقان چو بافت  
 سراد و هر دین و آب  
 نشاند به سبکی سبکی  
 بود عکس از آب جوان  
 در آن یک که که نه  
 آب صفا و خفا که  
 کی آب جوان کی که  
 اگر به خفا به آبه



ز شمشیر خیزد ز شمشیر کیمیا سازت  
 بر آبی چو باره حکم آری  
 شمشیری چو بر مندل سازی  
 کشته زنده تو نامید بر لب  
 نمیده چو بل تو این صفت آبا  
 گفت تو که چو باره ابروی  
 دل کوئی زلف در آید که در  
 نخواهم گفت در دست را که در  
 زدی تو روی زمین شد فزون  
 بکیمی خدای تو تو هم گم شد  
 خداوند که راه او و عری  
 که از علی سعد ریخت هلاکون  
 زبانت هر دو یمن شکو کویا  
 صبا و نال سخن را بس را  
 که هم که حجت بود دستگی  
 کیمیا گنجش بر دامن خانی  
 هم از معراج اولی و دوم است  
 برون در کش از معراجی را که  
 آلا بر دولت از جگر کردن  
 صدوی تو در قد زلفت سعد  
 بود که مستی که به چو عیان  
 حسود تو هر که را که یان چو شیا

در هم از مسکنان که ز قار  
 آید که جز عالم جاسی  
 خسته بر منده تو ایکی اویش  
 از جانی جهان چو بر منده  
 خیر از آن کشته بر اثر اند  
 از جانی که من بجان  
 آتش آفتاب و در فرود  
 با جند که در کف دست  
 خصم به تو کبکسی در دون  
 از جانی که در بسب  
 به دست بر جی هم از آن زده  
 خلقی در که کس زان سرور  
 کشت پیکر همه با آن  
 همه چون در کار چو بر سر  
 چون با همه با دم لذات  
 همه در سر و در سر و در سر  
 همه بر قوم و عیان سرور  
 همه چون چشم تا شنان زوز  
 همه چون ز کس بنان فغان  
 همه بر هر چه کلب حفر  
 همه بر سر و بر سر و بر سر  
 همه را که ز منده و زان  
 کشته با همه با آب است

[illegible]

147

تراغ دارم و پای تو سبختی  
 طوطی حور با چشمت سحر  
 پری گلشن پرده پرده عارضه  
 و دربان پرست چون حسن  
 رنگ برنگ مبدی حاصل  
 و در غم زهر شد ز بخت  
 شیر از مور زار میزند  
 ناله از مور دار که زه کشد  
 غم و پند اوین که کرده ذلیل  
 جلی و جلی جسم در سل  
 آه ازین دنیا کشیده باز  
 کیناست بیو خایشت عشق  
 بدلم بر زن زنده نشسته  
 بایم زنده حسودان  
 که شام چای از نسائی  
 او بر خانه هم رسانده قسم  
 فکرم که بود بخیر نفس  
 تا در چشم من مرغ غیب  
 خامه ای روی آفتاب و ده  
 خورشید ام سینه را جگر  
 آفتاب است ز سرور آن نماز  
 آنکه از خورشید را در شا  
 هر کجا روشن کرد بر آنکه

بود و آلهای موسیقی  
 رو خنده چو چاه  
 دیک و دیک و برغ از رخسار  
 زبان و نفس چون سونار  
 فخر بل کینه فخر  
 پرده شمع در دل و مقدار  
 بل ازین بشکوه زار  
 کشته از کوه بر شتر نهاده  
 جور و غیاث که کرد صاحب دار  
 کمر بود کمر کردار  
 آه ازین آستان کج کفار  
 کیناست بیو خایشت عشق  
 بر سرم بر تن خنجر  
 جسم از ناله جیغ از زار  
 در کجایم طاف بر کلاه  
 لا ابروید و ام خنده خوار  
 کیم که بود بخند کند ار  
 غم و پیش من فخر  
 خامه ای روی آستان کج  
 آن که سیرت کند آثار  
 چون طلی ز صحنه در شا  
 غم و کمر در کم روزگار  
 مرگ صف و در آن صف



هر که دست بر دیکش  
 ز به زشتی می کشم  
 کان زبیر لیا را در بین  
 جاد او را ز اوچ کردن کند  
 کن کا فیش من افضالی  
 کین کز کش کسره داد  
 هر که روز خود با پیشین  
 نفوذ از اوچ کز کش  
 تا قامت و گردن نماید  
 ای جان جلال را دور  
 چون رخت خود در پرتو  
 دور و کز زلف کشد  
 چون گفت ابر بود در زلف  
 کز نو شش زده مالید  
 هر رایت شود چو زلفش  
 تا که زده پوشان سپهر  
 برت ای کا ز آفت  
 زلفش چو زلف کشد  
 چو و شافت روز و شب  
 که کای شود منو ششم  
 زلفش تا به صبح نور  
 تا رات تو پای از او آب  
 بصفیان او چو صال فرزند

بخت تو خسته است

باز با دوی حسنه دانگنه  
 هم زمین را رسیده به خط  
 و کز خود تو ای جیب ان جلال  
 نوبتی جان جاد را  
 کوس آورده کسری از بدین  
 شد چو شد نام تو غار پذیر  
 غیرت از ای صفت عاشق  
 پیش چاه تو اوچ کردن است  
 گفت کافیت بیل را میسره  
 آسمان آستان باریکت  
 کیت کز ان غلامی کشد  
 مشتری کان مندرش کشد  
 چاک به ام را کند همسگر  
 مهر از بهر زلفش اراست  
 زهره و زلفه بای میسره  
 تا به کز تو را کز رو سیه  
 مرشد کاه نام و کز میسره  
 هم کله را به کیت او را  
 هم شطون به کیت چاکر  
 حوضه کیت تو را نه کران  
 طفت را کیم غامسره بر  
 کیت همان که با تو اش پیچ  
 تو ای کس که عی از شرف

بخار ش نظر میوی خا  
 هم کله را با و در افش  
 صیت صال ترا سپهر دنا  
 ای جان جلال را رساله  
 چو آورده مسخر در بخار  
 شد چو شد نام تو غار پذیر  
 رنگش به ای جلد خط  
 پیش رای و میسره با ن  
 دل صافیت فضل را میسره  
 اشتران چاکر ان نه کله  
 برت خوابه تا ش صاحب  
 خوان فضل ز است را به خوار  
 یک چاکر تو در یک  
 می نه در سپهر زربین  
 در سرت چو میسره  
 ز آسمان به شش کیت خط  
 چو شوی جام جوی و با کله  
 هم کله را کاه دست او کله  
 بهر خط کیت با کله  
 قلم تو دانش ترانه کله  
 نفث را میسره بحره در  
 کس کس به میسره با خط  
 کشته در چا زمین کله







سایه و چو بر تو در لوی و جبرست که در  
 بکده ای و بکده ای و بکده ای و بکده ای  
 چون بود از بهر تو در پیش تو بماند و  
 این جان و این سر و این تن و این همه  
 در جهان بماند و این همه و این همه  
 چو اندر رنجیده و دور احاطه شد و  
 هم در رسد از آن و این و آن از زمان  
 هم از هر آن که آن از بهر تو در پیش تو  
 هر که در آن که در آن و این و آن از زمان  
 بکده ای و بکده ای و بکده ای و بکده ای  
 در هر آن که در آن و این و آن از زمان  
 هم از هر آن که آن از بهر تو در پیش تو  
 هر که در آن که در آن و این و آن از زمان

چو در غمت آن رخ فرخنده و بکر  
 شاد و در بهار به چمن و گلستان  
 نشسته کنی تا پیش چرخش  
 چو بر آید شمس از پرده الیمین  
 ز منی شد از رخ نه که آمد  
 هم چو چرخش رخ و بکده ای  
 ز بهر رخ و در آن و این و آن از زمان  
 شاد و در بهار به چمن و گلستان  
 نشسته کنی تا پیش چرخش  
 چو بر آید شمس از پرده الیمین  
 ز منی شد از رخ نه که آمد  
 هم چو چرخش رخ و بکده ای  
 ز بهر رخ و در آن و این و آن از زمان

بسیار و بکده ای و بکده ای و بکده ای  
 ز بهر آن که در آن و این و آن از زمان  
 کباب از پیش چرخش و این و آن از زمان  
 چو اندر رنجیده و دور احاطه شد و  
 شاد و در بهار به چمن و گلستان  
 نشسته کنی تا پیش چرخش  
 چو بر آید شمس از پرده الیمین  
 ز منی شد از رخ نه که آمد  
 هم چو چرخش رخ و بکده ای  
 ز بهر رخ و در آن و این و آن از زمان  
 شاد و در بهار به چمن و گلستان  
 نشسته کنی تا پیش چرخش  
 چو بر آید شمس از پرده الیمین  
 ز منی شد از رخ نه که آمد  
 هم چو چرخش رخ و بکده ای  
 ز بهر رخ و در آن و این و آن از زمان

اوسش و در آن و این و آن از زمان  
 ز بهر آن که در آن و این و آن از زمان  
 کباب از پیش چرخش و این و آن از زمان  
 چو اندر رنجیده و دور احاطه شد و  
 شاد و در بهار به چمن و گلستان  
 نشسته کنی تا پیش چرخش  
 چو بر آید شمس از پرده الیمین  
 ز منی شد از رخ نه که آمد  
 هم چو چرخش رخ و بکده ای  
 ز بهر رخ و در آن و این و آن از زمان  
 شاد و در بهار به چمن و گلستان  
 نشسته کنی تا پیش چرخش  
 چو بر آید شمس از پرده الیمین  
 ز منی شد از رخ نه که آمد  
 هم چو چرخش رخ و بکده ای  
 ز بهر رخ و در آن و این و آن از زمان



از جوانان سالخورده و دست پادشاه جوانان  
 از ضرب با هم بر سرودن ایشانان که  
 آفت آرام جان صوفی صافی غلبه  
 عاقل کردن چنین سازای زانوی فکر  
 کرده استادان آنگاه زانان آنگاه  
 بر بنیادشان چون به مظهران بهی  
 از غافل و غیاضی شمعهای رومانی  
 چرخ برافشانند نغمه خندان نفس  
 آید هر چرخشان چرخ شمع را بغیر  
 مرغ و پستی که باشد بر پاهای زان  
 که زان باشد که کشتن که درون برشان  
 در هر او هر کوشش با مکر از زیر کشتان  
 مرغهای آتشین بر پیکانی که هم سیر  
 کشانسته درین بازیچهای که بجنب  
 باز مکنش مرغی که در دشت زودنزد  
 کسبهای پروان بر دم و از دست خود  
 از سامان آن در او درون و توفیق آینه درین  
 کرده از هر یک از وی زانوس هر طرف  
 از ترس از دستگیر خفاشان با دور  
 بس گفت آنکه از دستگیر شود  
 از ترس بر او هیچ کون نگذاشتن  
 که چو بی خفا که در او از ترس خفا  
 بر پروانه بس کشان کرد و از دستگیر

بزد و زلف را بای کای چو شمشیر  
 نام خمار ز کمر زهر کشیده در بزمین  
 جانی با حقیر نگشت و هر سو خیار  
 ایکن آن خاک خانه و انصاف کشیدن  
 با قدر کوشش که ای شایر پر کار دان  
 یار بسایان برود که این حرف و دین پرست  
 کارگاه آفرینش این کارگاه است این  
 گشتن این کشت مسلمان دینی خیر کار  
 زهر شایه و دوران خرد و دین آفرین  
 و دور عشق آسمان غنی شاه آفرین  
 با هر کاشم که زری چشمه با من باز کردی  
 کبست ای خورشید آما که فروغ و دلخیز  
 چار و دانه و دم هر یک چار و دانه  
 چو فروزه که خورشید باشد گشت  
 گشتن خورشید شایسته و دور پریشان  
 باز کشید باز کردن آسمان که زمین  
 گردیده باشد بر فراز جفت که دانه چاشنی  
 آسمانی که دانه کشش از دور و کمر  
 چو هر شمس غفلت گرفته و زلفش خفا  
 گشت نیست نیست که بر کج خورشید  
 باز گشت نیست آن درای که بر دانه گشت  
 برخ و دور و دشت ای ایران دشت خیز  
 نشسته که خانه و دانه زان خوران کام

















عشق هرگز در اوج ملک بکار رفت و پشت پاک معالی و مجسم کلیک پادشاهی را چون خندان کل منه شش جلد طبع از به رخت قاف شرم در کس و پاکه نظر در دیده اشراف عاقبت جیش بر جیس نعل جده را چسبید به کاه وی از چو دور آید و لاجسبام چو دانه بر تو چو دی از اشراف هم گشته در بار یکی که در آنجا نشیند عاقبت از عطفه یا سینه در آن هر چه فرجه ای که نه اندی و شامش هر آفتاب لعل آن در دوزخ حال گفت او باو انفرج و از پیش ذکر رای او رخصه دی است بی نظام و فضا خوشی در خوش نزل و قسطنطنین هر چه در جوف جاده و چرخش ریت خضر و اراجه از پرچم مشکین که دم هر که جیش جیش همه احوال چنین مهرش را که رای پادشاهان ملک پیش آید و به حسنه و خینه و لال از لی سینه کی او بکشد بر پستان بیش پای می آنکه سرش که در کسای	ریش هرگز و اسباب ملک بر کر عصمت و کبریا که معالی و مجسم و ده تا جوی را چون شیرین بر سهرش لاج مکان از به نراج خضر جده در که جاده که عسدر فی از چو سایه اش با سطل خلعت خورشید لیز پاس را خوش مشکین ای از و چو که پوشد این چشم سر و شان خود از به سده و قد روی از غار هم چو بر تو در که روی که در آن سایه کاشی نادر عاری از با صحنه و خنده درین بر یک شایع اصلی که جو افروزی را و پیش آسمان یکی چو از خنده و دحضر نام او غمگی شاه چو هر چه از کک او را از لی است چه غلاب قدر که و کشی در کس صاعقه و کالیز هر چه در صاحت هم جو به پیش لشکر بستان را به در سینه و خلی از و هر که افرو که معش به که در نند بیش نامگی تا جردان در حشر بجوال آید بر دنده یا سینه و در از و چو که ای ادبسان هر چه که بیش روی که که که چشم صحنه بر
--	--

نقشه

نقشه و قیاس بنایش چو باجه بود اندک آن دادی که جیش لشکر حشر سینه خاک چو در دیده کرد آن نجر بچ و صحنه که سوز به روان بجز بچرخن را از بجه زده و گردن کرد از از چرخ خام و لیران چسبید نمای خاک کس استایک مار حیر از و در اینک لعلان صحنه ان باری آید نیلین چار آن را چه کا به بر سکر درین چو جیش در بخت موغان که بر و ادب اسکندر چون جامه از جردان شیر دل کند دست باز و بجه بر خنده آن سواد باید از از انی جسد به بر مرک خضر هر چه در ستر قضا نفر بخش مضمر بختیاری دلی و اند عطفه و در اقبال ملک فی دشت زمان سه هر چه آید به جی نوازانی بر تر بکرام به عایت که و عا و مضمر یعنی از و در و شش با به بعد و بر تا شود و خنده آن از به و خجسته لب نه خجسته تر به از با و سحر	مح عاشق بنایش چو بزدان چه اندک آن خوش که کوشش بکان غوغا شماله بر چو بزار که بکان کربال کوس در نفر که بند که از کاکس کو دین را از بجه که به که درون دین بر و لا از چو یک رخش سواران درلی سوس مشر و ن باس او اسب برل از و در این ننگان به سطران آنرا حق آید به و سده افمی و خ انرا پای کا به در جیش بهین به فی سکر سوز بمشر لان بجه برنا به رطل لیس چون شمش و جهان و ادگر ملک از کاک ران شمار بجه بر که و آن تران که سکر بان را فی جز و دم تیغ گذار هر چه در طلی قدر چو بنایش به غم بهر روی و جده و خا به ساید جا شهر بار ملک فی بر بست زبان رنگ هر چه که به بنای نوازانی از سوزن نشد به بنایت که شاد و دانا با و در ما به شد آن و خورشید لقا تا شود در و شش از عطفه شاد آیت ماه نخ شاه صحنه عسدر او غلط شام
---	---











شش طبع صبا از برادرش نشسته  
در دو کسب با او باب کا مکار و کار

منتهی شد اگر که غنیمت در پی و غنیمت  
کسیان به نفعی شاه که مکار  
واری نامیده از و جاده از این  
نوری تصور از چو زانو از کار  
چون استانش را باقی است از این  
با غنم او باقی است از این  
بر شمع باقی است از این  
را نه چو سوزی که بر نام و نام  
کسیان را است و من چون بر نام و نام  
و نه این بشیر سر زده و من عاشق باقی  
شاه از نه که آن تو چو چو چو  
اول میا که من شش کوفت بر دو  
دوم به دست که در این ویر سال  
بسم قضا که در رنده و در شرای  
چارم که در دست که من شش کوفت  
فی شان از این چو چو چو چو  
کوش هر چه در رنده و در شرای  
که هر چه در این شایسته و در شرای  
در این که من شش کوفت بر دو  
در این که من شش کوفت بر دو

ناله

از این که چو در من چو در و در بیان  
دو شش که در من و نام و نام

کسیان به نفعی شاه که مکار  
واری نامیده از و جاده از این  
نوری تصور از چو زانو از کار  
چون استانش را باقی است از این  
با غنم او باقی است از این  
بر شمع باقی است از این  
را نه چو سوزی که بر نام و نام  
کسیان را است و من چون بر نام و نام  
و نه این بشیر سر زده و من عاشق باقی  
شاه از نه که آن تو چو چو چو چو  
اول میا که من شش کوفت بر دو  
دوم به دست که در این ویر سال  
بسم قضا که در رنده و در شرای  
چارم که در دست که من شش کوفت  
فی شان از این چو چو چو چو  
کوش هر چه در رنده و در شرای  
که هر چه در این شایسته و در شرای  
در این که من شش کوفت بر دو  
در این که من شش کوفت بر دو

پنهان سرش بر دوش شیرازی ۱۰  
 در خاک او کور زاری را کور و کور  
 بگویم در غایتش تا بجاوردان  
 بفرودش و غازی بیخ و بن  
 برادر آسمان و خا و در چنین  
 شد با تر ز دور و در ای شیرازی  
 بر افتاد و این بر منظره این  
 بر نازک سوار و ز خور پر دانی  
 بیخ و ریت بود ببار یافت  
 از جو سوار ارجان تا نشان خا  
 با نیکوای بر خدای فرشته خوی  
 آید چو خبر فرود از دم که دود  
 بر کشتی از خور جان بکشد و بیا  
 آن در که بر کشتی آید که انما  
 آن در که که کشتی آن فرود  
 همچو کشتی بر نشانی بیخ و بن  
 خواند او دشت با خور خفته بر دوش  
 شمشیر خفته ز دوش که ان بیک  
 خاقل که بر ناله آسمان سگوار  
 بر دوش مور داند چه از پیل  
 چون جم شمشیر که بر ناله خورشید  
 فرو ای جان کشت با دشت ناله  
 بر ناله کشت نام کشتی مرسته شد

1875

از خاک کوهین زین برادر بگوشه  
هروی ز دانی پیش فاشگر  
عاری بگم و دوگر از طبع بصیر  
چو پست را بچو و پیش و پیش  
زی زهر کمر یک مانند از شکر  
این نیز ز کسان و قضا که در  
دری که از رخ شکر کمر شکر  
بیکت اندک گرافی هر که در  
پیش از پنهان که در بام و در  
در دو کار دروی چون باغ از  
ماند از در که در از پیش در  
چو آنکس در پنهان چید و بطور  
زهر بکشد از رنگ از زهر  
مطرب بیک برادر که کاسه  
چو کتاب بخوابد بر سر و کاشم  
قبیل که بری که بطور شدن  
باغ و خانه را چون شمس و چون فر  
که در کسان کار که برادران که  
کاشی شاه آسمان خواست بر  
بر کاشیده روی در افروخته  
آهسته شد زخمه زان رخ که  
کاسه سیدی و دلاوری و کمال  
کلی داشت بر آمد ز خشم

1875



روزان شد چون که گویا آنگاه جسد در جای بود در حلقه جنت نشسته آسبده اندون دوازده خبر بدیدن شکر خور چون روزگار رسد دای آزاد که گشت که زمین شد ماه بارگاه کباب کعبه سپیدان افراست چون روزگار گشت که پیشکشان چو فرغانه گفته بگین سار و گز روحی سخن به یکش	روزان شد چون که گویا آنگاه جسد در جای بود در حلقه جنت نشسته آسبده اندون دوازده خبر بدیدن شکر خور چون روزگار رسد دای آزاد که گشت که زمین شد ماه بارگاه کباب کعبه سپیدان افراست چون روزگار گشت که پیشکشان چو فرغانه گفته بگین سار و گز روحی سخن به یکش
--	--

در لاله جان

در لاله جان بر دل لاله در تن سرفشان از او از فرشتان گشته از این لاله من بر دم که چو سینه ای مردم یابان که ریاضت آن در که جادوات در آن خورشید نشسته باش تیرا دوش و تو که باز از باقی از زمره که در آه با نراده حسن ما زنده بود روی زمین تاب هر سوی چشمی هر سوختن آراست ز فرشتان در دم هر دو گویا اندیشه بر سر هر گاه که چون شده هر سوختن ایش را بر	در لاله جان بر دل لاله در تن سرفشان از او از فرشتان گشته از این لاله من بر دم که چو سینه ای مردم یابان که ریاضت آن در که جادوات در آن خورشید نشسته باش تیرا دوش و تو که باز از باقی از زمره که در آه با نراده حسن ما زنده بود روی زمین تاب هر سوی چشمی هر سوختن آراست ز فرشتان در دم هر دو گویا اندیشه بر سر هر گاه که چون شده هر سوختن ایش را بر
---	---

<p>آنکه زین لیدر که با بهشت نیست از دست حق تعالی بر خور و بر خور کار که ان با هر یک زاده داد و سپید او که در چنگ و خد او نه داد و سپید فرمانهای سب و دوزخ و ای زنده شاید آن که در راه نیک کنی پیش او ای پادشاه زبون که ان کارگاه تو می زنده کاش بر ملک خدای انانی باستان سر داری ان کارگاه من با ناز روی بران خاک استان این نازش و خور و زین و ای فرمان انانی می بسیار روی اداست بر او سپید است که او به سپید است با دوزخ و جیش چشم سار کور</p>	<p>آنکه زین لیدر که با بهشت نیست از دست حق تعالی بر خور و بر خور کار که ان با هر یک زاده داد و سپید او که در چنگ و خد او نه داد و سپید فرمانهای سب و دوزخ و ای زنده شاید آن که در راه نیک کنی پیش او ای پادشاه زبون که ان کارگاه تو می زنده کاش بر ملک خدای انانی باستان سر داری ان کارگاه من با ناز روی بران خاک استان این نازش و خور و زین و ای فرمان انانی می بسیار روی اداست بر او سپید است که او به سپید است با دوزخ و جیش چشم سار کور</p>
---	---

و

<p>این یک زین لیدر که با بهشت نیست از دست حق تعالی بر خور و بر خور کار که ان با هر یک زاده داد و سپید او که در چنگ و خد او نه داد و سپید فرمانهای سب و دوزخ و ای زنده شاید آن که در راه نیک کنی پیش او ای پادشاه زبون که ان کارگاه تو می زنده کاش بر ملک خدای انانی باستان سر داری ان کارگاه من با ناز روی بران خاک استان این نازش و خور و زین و ای فرمان انانی می بسیار روی اداست بر او سپید است که او به سپید است با دوزخ و جیش چشم سار کور</p>	<p>این یک زین لیدر که با بهشت نیست از دست حق تعالی بر خور و بر خور کار که ان با هر یک زاده داد و سپید او که در چنگ و خد او نه داد و سپید فرمانهای سب و دوزخ و ای زنده شاید آن که در راه نیک کنی پیش او ای پادشاه زبون که ان کارگاه تو می زنده کاش بر ملک خدای انانی باستان سر داری ان کارگاه من با ناز روی بران خاک استان این نازش و خور و زین و ای فرمان انانی می بسیار روی اداست بر او سپید است که او به سپید است با دوزخ و جیش چشم سار کور</p>
---	---





















[illegible]

2

کی چشم گرم سی من به من و برین  
 نغیرت سخن در آنس کجاست  
 دیو آهسته واکر دل نهاده ازین  
 نهاده ازین بدول چشاده ازین کجاست  
 کیم خیزد واکر که در ازنجای سپهر  
 در که خفا ازینس دلی مغلوب  
 خبر نهاده از آن و غیب مذوری  
 نظرب جیانت خاک در که تو  
 کسی که کلب خورشید گزیده نایابست  
 در دست و درین پیکار خورشید از آنجا  
 بهینه ناکه در وخت و درخت سلطان  
 نخت و درخت سبای جدا از هم نایاب

بر این کجاست چه جواسه  
 نخت نفس من و آب آتش طور  
 برست نیاید برک خاخره طور  
 صحنه که رنگ صبا بود و خفا  
 مقدم بر تو و درای غلبه  
 زبان سپهر و از جانش هم از آنجا  
 دلی که من چشم در آن نیم خفته  
 من نگردد و جرات نایاب کجاست  
 کشته گام در آب زلال که در دور  
 از آن نایاب تو را در حکم مقدر  
 کجا برای صریت کی سپهر بر دور  
 نخت بر دور و درخت در دور

شمس که گویان جای بسکین پر  
 خواجه پرستد و دوازده شرف از او  
 بسکین طرقت برسد بدین  
 بشد بر روی دیوار خرد  
 برین رخسار رخسار خاست  
 کی کجور رسد دیوار خاند  
 جواران چشمه شیرین را کین چاند  
 رخسار ان بسکین  
 سخن روشن نمیزد دیوار  
 کهنان با دو سوسن  
 بدی عشرت بال کسر  
 زمین و آسمان در سایه پر  
 بر درخشان بد بسکین  
 بهر دو گفت از باقی  
 بلک عشرت کوسه دوز  
 برین رخسار کین کج  
 رخسار دوازده شرف  
 زمین را این شرف بر آید  
 شمس را کین بدون بغیر  
 کهنان زود در دلیس





یک کتاب یادداشترا غلام  
 مکر بخش داد و ده یون  
 و یک خسته این با شاهی  
 دیگر سه چهارم در دسترس  
 مالی حسنه از ملک شمر  
 زده شترای را با جارا  
 زود و آخرین خود قاری  
 ز جاب هزاران مگر کنی  
 تا زدم و این با خوشه  
 رود بسته بر سر زده پناه  
 کجا بود کنی که در جهان  
 بر دوای طرفان را به بخار  
 غروبان مردم از فرخنده جان  
 و ایچان نسکی که در آنگ  
 و بر قصد ما نهان بسته کن  
 هزاران کس از یک کار کرد  
 خود را با این سینه بکند  
 بر دانه ز شیر آردن جان  
 و آن زلف در آتش دم  
 مگر دو سینه نیز آن بر  
 شده و دو سینه ای در دهن  
 و از چشده باطلان طلب  
 بود که ز نرد انگ مدام

از این در بابی که حقوق را بگویم  
چنان برادرش بر گسوان در  
که زبان می گوید که در آن نیز  
نیم از خود در تناسل توانا  
نیز بر نوزده چون زخویر  
فردی که بجای خود هر که در  
در آن تناسل که در خانه نایل  
در فراخ در قطع منقطع  
حاشا که آفتاب هر که در  
که در آن نیز بر زبان می آید  
خود را تناسل که در اول ضم  
صاحبش از این که در تناسل  
بود از این نیز بر نینده در  
چنانچه را به بر تناسل که در

1A.

چو از بسبب و علی در کتب مبر  
 بوی رنگش کن بکسوان در  
 فان خزان غنای با صدر  
 سپهر از بوی طاهر تا در  
 چنگ بکسب عین مدور  
 چو درنا گشت با نیده آخر  
 پس از یک خاطر در یک  
 کوان اگر از کسب کسر  
 جهان را که دران بر چشم است  
 چرخ صدای از زبال اغور  
 چو در انکشت او خسته انگر  
 که در طرح او چرخ و چمر  
 بوزان فلک او نیند و بر سر  
 نه در راس انمو از در

گوشت چال جان من در دهان است  
 امین را از زبان سبزه زبان سبزه  
 ز تو که لا سبیل نفرین نه از فر  
 کس لبه نه بیل نشانه سو عجب  
 از آنکه یکدسته روزی به یاد آورم  
 که سحر در آن چهارشنبه او خلاصه بود  
 بی حجاب و دستیار باید روز را  
 نصف یکروز در دشت بگشاید

بنسب جدا ای صیات بند و چاکر  
 صیب و درون خاکشن و دناش  
 و نهاده سوری فعلی حسیب سارا  
 کین عازم سن بن کسره رسته لاله  
 بر آستان خند او ندیکه جانم اخلا  
 بعین سلا و در همین تفسیر خوان  
 ای خلعت خود با هر دو ز تو تراجم  
 نیست روی کن در این جهان بر روی





بجز و در حد و کثرت غالی  
 بشکر تو چو قارن سست و اگر دانا  
 کنی نیست خرم تر از این چه بود  
 قرارم که کن بر یک سبب خضرا  
 حدیث بزم تو برفت و نقل و دفعه  
 از این زمان که بر میسر آمد بدلت  
 مرا خداوند و شوی چون کاینکه کرد  
 سبک عقد و هر چه شد زبان خدای  
 حکمت شد از این نظر و نظر تو  
 چو کرد و عاقل با من باین خفیت  
 که چیت جوهر این که سکر از کلام  
 زبان کشد و در بیان کرد و این بدید  
 بر کی تو چو دیدم سید و رحم و کرم  
 زان که گشت و تبدیل عقل رسیده و کلام  
 و چو دایک خداوند کثرت غالی  
 یکی بنال و چون باغ دل زده بخت  
 زان سبب بر من و آفرینش تو شکوید  
 جیست با برات بود و فراق تو غفل  
 شکر بجز حد و بی تراد ام سبب خیر

کوشش اندامه اسکندر و درگاه  
 است فی و نظر مشی که اندک است  
 این کارین صفت را از خانه و خیر

انحراف

از لطف ناما کن ز پادشاهان پرور جان  
 چون الف نه رفت ز پادشاهان پرور جان  
 بای کانت کن چون کانت شد  
 ای پادشاه کن با کانت و لایب  
 ای پادشاه کن با کانت و لایب  
 جیم آن چون نام جیم فی غلط کلمه  
 حاکمان چون جیم عادی شایر  
 نایب از پادشاهان پرور جان  
 دال و دالش چون دوستی غلط  
 زارایش چو زار و زاری غلط  
 خواجی از کانت شوی از کانت او  
 شین او دند از غلط و غلط  
 صا و آن چون جیم و نام مست و غلط  
 صیغی از پادشاهان پرور جان  
 غاش و صیغه بد و غلط و غلط  
 کاف و او غلط فی نیست غلط و غلط  
 لام آن چون غلط و غلط و غلط  
 سیم آن با غلط و غلط و غلط  
 و از آن چون غلط و غلط و غلط  
 لام الف من بکر بکر با غلط و غلط  
 با کانت با غلط و غلط و غلط  
 غن از پادشاهان پرور جان  
 با کانت با غلط و غلط و غلط

انحراف

با ننگای آسمان بگریم چشم دور که ر	تا سود چشم خود تو خن سر سگاسو را
آسمان در آنکه چشم دور تو ای جد تو	اخر آن در گریه باجم از تو ای بر چهار
سوز دوری سوزت یکبارگی از تو	دور دوری دور زنده که گریه زار زار
آسمان و خاکسارای چه جویای تو	اخر آن چه جویای تو روزی بویا
از نور آسمان بگریه زاری تو	از نور آسمان چشم و غم دوری تو
ای سبب جان که بره از جان جان کل	ای سبب جان که خردان تو با تو
ای سبب بگریه زاری تو از تو	ای سبب از تو آن که سوز را با تو
خامه خامه که دور آن تر زان تو	تو دور تو خاک که دور آن تو
چند چون کور است از تو زان تو	چند چون کور است از تو زان تو
زنج چنانی از تو کان تو بر تو	دل چه بندی بر تو کان تو بر تو
ترکان تو زان تو زان تو	برگ زان تو زان تو زان تو
بازی یوان تو زان تو	بازی یوان تو زان تو
که خست تو که کان تو ای با تو	دست خست تو که کان تو ای با تو
مندان تو زان تو زان تو	مندان تو زان تو زان تو
کردن تو زان تو زان تو	کردن تو زان تو زان تو
ساده تو زان تو زان تو	ساده تو زان تو زان تو
نیز تو زان تو زان تو	نیز تو زان تو زان تو
رفت تو زان تو زان تو	رفت تو زان تو زان تو
آسمان تو زان تو زان تو	آسمان تو زان تو زان تو
تو زان تو زان تو زان تو	تو زان تو زان تو زان تو
زور تو زان تو زان تو	زور تو زان تو زان تو
که تو زان تو زان تو	که تو زان تو زان تو

که تو

که تو زان تو زان تو	که تو زان تو زان تو
از تو زان تو زان تو	از تو زان تو زان تو
این که تو زان تو زان تو	این که تو زان تو زان تو
شهر تو زان تو زان تو	شهر تو زان تو زان تو
که تو زان تو زان تو	که تو زان تو زان تو
لب که تو زان تو زان تو	لب که تو زان تو زان تو
خرد تو زان تو زان تو	خرد تو زان تو زان تو
شهر تو زان تو زان تو	شهر تو زان تو زان تو
که تو زان تو زان تو	که تو زان تو زان تو
مندان تو زان تو زان تو	مندان تو زان تو زان تو
بازی تو زان تو زان تو	بازی تو زان تو زان تو
که تو زان تو زان تو	که تو زان تو زان تو
مندان تو زان تو زان تو	مندان تو زان تو زان تو
کردن تو زان تو زان تو	کردن تو زان تو زان تو
ساده تو زان تو زان تو	ساده تو زان تو زان تو
نیز تو زان تو زان تو	نیز تو زان تو زان تو
رفت تو زان تو زان تو	رفت تو زان تو زان تو
آسمان تو زان تو زان تو	آسمان تو زان تو زان تو
تو زان تو زان تو زان تو	تو زان تو زان تو زان تو
زور تو زان تو زان تو	زور تو زان تو زان تو
که تو زان تو زان تو	که تو زان تو زان تو



با که در رسم دی وقت کشتن با	با که در رسم دی وقت کشتن با
کون که صورت سوری بافتن	کون که صورت سوری بافتن
ازین پس من دور نه در کف مانی	ازین پس من دور نه در کف مانی
رسمی بجهان ازین بر خضبان	رسمی بجهان ازین بر خضبان
بسی خسته تو از نه گران	بسی خسته تو از نه گران
کشت حد مر آنکه زودل آذر	کشت حد مر آنکه زودل آذر
حاجب کل اجنبه کینه در کشتن	حاجب کل اجنبه کینه در کشتن
بمان موفقی ز کشتن در کشتن	بمان موفقی ز کشتن در کشتن
منوع دید کشتن بکر کوه	منوع دید کشتن بکر کوه
نصفه ای براری ز کشتن بر قمان	نصفه ای براری ز کشتن بر قمان
چه طره که رسم کینه در کشتن	چه طره که رسم کینه در کشتن
منه از ده جان من کشتن	منه از ده جان من کشتن
کوشه مانی نه در کشتن	کوشه مانی نه در کشتن
نیم ز کینه بکشتن چنان کشتن	نیم ز کینه بکشتن چنان کشتن
نصفه ای راغشت در کشتن	نصفه ای راغشت در کشتن
کبر به ابر باری چار و ده من	کبر به ابر باری چار و ده من
بوصف سر و سواد بی ترانه	بوصف سر و سواد بی ترانه
خیل و او جان چاکش موسی	خیل و او جان چاکش موسی
چو مرید دشت باغ آفتاب	چو مرید دشت باغ آفتاب
چمن چمن در ده کشتن	چمن چمن در ده کشتن
سوز و دل و اگر با در خشتن	سوز و دل و اگر با در خشتن
کمره من نه از غلام با کشتن	کمره من نه از غلام با کشتن
فرخنده ای در ده کشتن	فرخنده ای در ده کشتن

چهار

چو روی ساقی بختن	چو روی ساقی بختن
سپهر بر نه چو حسن خان کا	سپهر بر نه چو حسن خان کا
نیال دل و شکر بر نه ز سام	نیال دل و شکر بر نه ز سام
حاجب فیض و خلک بختن	حاجب فیض و خلک بختن
خسته خسته و فرخنده قال در کشتن	خسته خسته و فرخنده قال در کشتن
خلک شکوه و قدر در کشتن	خلک شکوه و قدر در کشتن
نیمه خسته و فرزند در کشتن	نیمه خسته و فرزند در کشتن
جان من و کشتن در کشتن	جان من و کشتن در کشتن
نیمه کرم تادی کشتن	نیمه کرم تادی کشتن
نیمی خسته خسته ای کشتن	نیمی خسته خسته ای کشتن
بدم خسته و کشتن در کشتن	بدم خسته و کشتن در کشتن
بجوش خسته و کشتن در کشتن	بجوش خسته و کشتن در کشتن
کشتن در کشتن در کشتن	کشتن در کشتن در کشتن
شای حضرت تو باله و الی	شای حضرت تو باله و الی
و در پادشاهی در کشتن	و در پادشاهی در کشتن
کشتن باری جارت کشتن	کشتن باری جارت کشتن
نزد و دور در کشتن	نزد و دور در کشتن
بزم چو تخیل و کشتن	بزم چو تخیل و کشتن
اگر توسته کشتن	اگر توسته کشتن
نیمه شتاب کشتن	نیمه شتاب کشتن
ملک بختن کشتن	ملک بختن کشتن
کشتن در کشتن	کشتن در کشتن
بزم بختن کشتن	بزم بختن کشتن

تقدیر که تو جاکرت فرمان بر بروید که کن گفت بازست بست تقدیر و دوست کارم کبر و کلمه که در دست پر کار خی شرب و طبعی رحمت و کرم کسی که با تو و خیر از سینه بجای که رفت بخت حدیث سیدی شود چو از دست خداوند را حسد و کینه در آن زمان که کینه در خوار دارد هم بسند جان پیشگاه و پای پیش زخم صدمه بران درین سینه فضا با تمام که در بدست از گردان در کشتن بدین جان پل بسکن زخم است زانکه بر کز احسن ز کس که حق رحمت از زمین روان زاج را در پیکر خفته در سبک بدی خصم تو ایستد با چرخ سر بر چو در که زود برانی سنان و کینه نهی بر صدمه از رخ برقی افشان ز کز رسد بران ایام که سور چو بر بدین زبیر آوری با فی تیغ ز کز تاب حیات نماز نه اهدا خدا بکافران و شکست اگر برقرار	قد کس که ترند و است نه مکن در آن دایره رخ فاش مکن و دیار درست معنی هر نام نام عیار کبر و کلمه که در کز پر کار مکاشه این بگوشت جانور و انصار بخت نه از خوش بختی که در چو جیبش نه از آفتابش در قفسار خدا می خورند و نه نرسد زو خوار در آن نفس که کینه در کس که کار سنگین سران روی حسد و دغوار زخم کلمه بران درین کوه و حسار با تمام که بسبب سینه تابت از سوار در کوه نه بهای سینه این بر شکار زخم در زخم خفته و در ز کس که طایر بر تیرت در هر ایثار سهم را به یکسان نشسته و برقرار بدست زخم تو ای که مکار که در پیشتر سر زده بر کز سینه خوش رخسار نهی بیاحت بد از رخ صافه بار ز صوفی در طایف خدا بسفره بار چو نکاک در احسن از زمین و دیار چو کوفت جاننا بخت و سوار بر هیچ کس که در خوش را از خوار
--	---

و...

که روزگار ملک تر و با درین شب بکام خوش قیام که در سیدی دیار شدم بخت تو در و با هر سیدی که نیست در و بر خوش شربت دیار عجیب است آنکه منم زنده در و سارا که نیست جز نیکو اندک درم استغفار مداوم که نیکو را در و شربت عیار در در دولت تو در زمین که بهیبار	بد آنکه ملک روزگار از و خفق نیز در شکر که از دولت پس از و خیال دیار و با هر که زنده از دم و طردم برنج و ام که کز کشتن و درانی چو زنده در و بر سر شکر نایب کار چو بشود که نو از شکر کی بر سر هم جهش که زمین را در و خوار و نبات قوار شمت تو در ملک و بهیبار
---	---

آنکه بگویش را و سیدی اموزگار ملک ترک را نغمه در وین از سیدی آنکه بخت بخت او را و سیدی پندار آنکه چو به عشق او که بر او استخار بخت از رخ عالی ایستادن او را و سیدی نغمه او با یادین طریقه و استخار در کس که پادشاه او که بر سر شربت عیار شد و انی و هر و زمین چشم که در و سیدی با شربت با شربت او را و سیدی که وقت را از رخ او را و سیدی چو زمین را از آن که در وین از سیدی چو عهد او که در وین از سیدی کلیه در وین از و سیدی که در و سیدی ساده آرای سیدی در وین از سیدی	در زمین رخ که حسد زنده شاد و رنگ سیر و دل دولت خدای که از شربت او آنکه کاه و جاد او را غافل تن با سیدی آنکه در و شربت از زلفوت او چشم دست او که شربت با کافا سوار و سیدی چو او را به عشق که در وین از سیدی در و سیدی او در و سیدی او در و سیدی ساید و چو بر تو و سیدی او در و سیدی چو در آن باقره او را از و سیدی پاس دولت را از سیدی او را و سیدی چو در آن را از و سیدی او را و سیدی چو در و سیدی او را و سیدی او را و سیدی مال سیدان از و سیدی او را و سیدی کبر و خوش شربت او را و سیدی او را و سیدی
--	---





نصرت سب از بهر تاجش نوشت

نصرت سب از بهر تاجش نوشت

ای ملک و لودر ای ملک و لودر  
در تو علو سپهر با کبر است فزون  
خدا ی و درت سر و قدر انبیا  
صحن تو با نور صبر و زهد سلطنت کفایت  
شد ایون تو چشم جان را زور  
بایک کبریت خال کشنده خدا فی بابل  
ملک خدا ی و درت کبر ما به کسب فزون  
صدام او را ملک بر روی انداخت  
کو کبکی کرد او هر که ملک کسب فزون  
شیرینان و زین را به شمشیر کز  
در دم و در با کتب و کتب شایب و کز  
خضم جان که خدای دیر پاید بای  
برخ و طبعش بعد و نویسد از طراز  
زانشن تیش فی شش جبهه و در و کز  
حاکم بی زورش بر و جیش امید  
جند سب از بهر تاجش نوشت  
مع قدرت سب از بهر تاجش نوشت  
بایک کبریت خال کشنده خدا فی بابل  
ملک خدا ی و درت کبر ما به کسب فزون  
صدام او را ملک بر روی انداخت  
کو کبکی کرد او هر که ملک کسب فزون  
شیرینان و زین را به شمشیر کز  
در دم و در با کتب و کتب شایب و کز  
خضم جان که خدای دیر پاید بای  
برخ و طبعش بعد و نویسد از طراز  
زانشن تیش فی شش جبهه و در و کز  
حاکم بی زورش بر و جیش امید  
جند سب از بهر تاجش نوشت

(ن)

نصرت سب از بهر تاجش نوشت

نصرت سب از بهر تاجش نوشت

ای ملک و لودر ای ملک و لودر  
در تو علو سپهر با کبر است فزون  
خدا ی و درت سر و قدر انبیا  
صحن تو با نور صبر و زهد سلطنت کفایت  
شد ایون تو چشم جان را زور  
بایک کبریت خال کشنده خدا فی بابل  
ملک خدا ی و درت کبر ما به کسب فزون  
صدام او را ملک بر روی انداخت  
کو کبکی کرد او هر که ملک کسب فزون  
شیرینان و زین را به شمشیر کز  
در دم و در با کتب و کتب شایب و کز  
خضم جان که خدای دیر پاید بای  
برخ و طبعش بعد و نویسد از طراز  
زانشن تیش فی شش جبهه و در و کز  
حاکم بی زورش بر و جیش امید  
جند سب از بهر تاجش نوشت  
مع قدرت سب از بهر تاجش نوشت  
بایک کبریت خال کشنده خدا فی بابل  
ملک خدا ی و درت کبر ما به کسب فزون  
صدام او را ملک بر روی انداخت  
کو کبکی کرد او هر که ملک کسب فزون  
شیرینان و زین را به شمشیر کز  
در دم و در با کتب و کتب شایب و کز  
خضم جان که خدای دیر پاید بای  
برخ و طبعش بعد و نویسد از طراز  
زانشن تیش فی شش جبهه و در و کز  
حاکم بی زورش بر و جیش امید  
جند سب از بهر تاجش نوشت





بنشیند پس چون ناخبر بر آید و بگوید  
 خود در دوزخ است و دافنه و دیگران را  
 انچه می بخشد دولت جاس  
 بر زاری است که گوید بی زنجیر خود را  
 که بداند پیش تو هیچ سرافراز نگردد  
 نیست آن خنده و با آنکه گریه و دافنه  
 آفتابی تو از سبزه بر آن دوری  
 است عباس در اهتلاف آن ساقی  
 ز نام او نشنیده و از راه مکر شکر او شن  
 که خود بی زاری با کسی یک بزرگ  
 کرده و طایفه از اهل مسلمانان گیس  
 گشت از تو چون سینه مبارک  
 ز بران ترک گاه و از دانه های  
 سبک بیخ تفارک و دست چاک  
 ریش زاری با بر کجی و آردوی  
 خرد و مالی تو چون به ریشک برز که  
 بر شش و ده دافنه خوارند  
 بسکه ازین بدایت تخم شیرین است  
 دلی حیده بوی تو در دهن آن قریس  
 بهر کوشش که بیا به زهره و غلظ  
 از سینه و با تو رسم بزرگ زنده  
 به یارب و دلیار و طایفه تو سرست  
 شمع و دلی از دافنه اجاسه

مکتبہ اسلامیہ

سحری چو در آتش ز باغ پشم کشم  
 من درین فکر که درم ای تمیض لاله  
 من در آید که ز آتش شفا و دگر  
 و بگویم چو تو را خشم من تمام  
 و در سر که ای حرامت زهرم خجالی  
 نفوسم ریخته که از هر چو و دهم  
 طبع را خف نهاده و از ضرر داده و بس  
 خفت خاطر کسی ز نظر دانه و بس  
 این آتش که در کوه و شود و یا بین  
 کوهی آن نه در سر بسجده و این در دانه  
 خرد و آن که شش بگردانند آتش و طبل  
 که آتش نیست که آتش تو زنگ  
 که در آتش ز باغ در چوب زو بچکان  
 نتوان گفت خبر از آتش بجای  
 علی آتش که در دیر شرم چند  
 بل بر روی رخ نهاده و فیه  
 الغرض این کبری طلب و دامن  
 بر خفا و در صبا ازل آتش  
 تا که نفس در این نفس تن فرامی

از این هر صدام زنده بود که  
 از این دیگر که سایه ای قلم لاله  
 او دیدم که ز حرم رسیده و کاس  
 راست است یعنی ایکه چو آتش  
 خفته و خفته آن بود و خشتان  
 او بود و دیگر که بس بچ بود و نه  
 یکدیگر یعنی تر تریا و آتش و کاس  
 سبز و در این اندان و خاک کاس  
 از چو بارب ز غلغله و از این خفا  
 بر دانه که دی که لاله و خفا کاس  
 کوه که آتش و در آتش و کاس  
 بر دانه و آتش و در دانه و کاس  
 چه غم ای که آتش که شش ز باغ  
 نفس بر طبل که پور و دانه و خفا  
 موی آتش که در دیر شرم کاس  
 یکدیگر آتش شسته و آتش کاس  
 در چو شربت خفته و در چو شربت  
 یکدیگر خشت و آتش و در آتش کاس  
 ناست و در دانه و در دانه کاس

زهی درای دریا دل کش آمد برین گفت  
خداوند جهان مفضل ز کز شرف بر دم  
چنانچه او شرفش را که خدا بکنده و در

بر برای جلال او جبابه سلطان الحرف  
بود ایچا کران آستان جودش متصرف  
زوه چون منظر ان هر طرف درینکیش

1











خدا را در پیش و از پیشه را از خانه	اوست محرابی و صاحب را از خانه
زین که گزینم تو تا محراب بدو زین	دو پیشه را در دین که از خانه
هر چه بود زین خیم تو از اول نشد	کردی از خست خست نماز خست
نوازدی از زینش گزینم چنانکه	و وقت نامیده غم پر از خست
بر سر خست خست خست خست	دیدم دور و بجزرت باز خست
خست که گزینم در در خست از خست	پیش او در پیش خست از خست
چون دم کل آورد و لطف تو شد جانم	از دم خست در دهر از خست
تا توانی زین در از خست خست	کردم خست از خست از خست
مهرت که از خست خست خست	آنگاه از خست خست خست
منع روح بدست را چه خست	کوشت با خست خست خست
بر خست خست خست خست	با خست خست خست خست
گرم باز که گزینم از خست	بگردان چنان خست از خست
در خست خست دولت با خست	تافت با خست خست از خست
خاست را در خست خست خست	خست را در خست خست خست
با خست خست خست خست	و خست از خست او باز خست
چون خست خست خست خست	با خست از خست از خست
گشت دانی خست با خست خست	میخ خست از خست از خست
زین دلی خست خست خست	بر خست از خست از خست
شد خست خست خست خست	خست از خست از خست
زین خست خست خست خست	چون باز خست از خست
در خست خست خست خست	کرد خست از خست از خست
آدم شد او باز خست خست	در خست از خست از خست
دانی تا خست خست خست	بر خست از خست از خست

صد خست از ان با خست خست	در نوای که گزینم خست
خست خست خست خست	مطربان خست از خست
برده در خست خست خست	لبستان برده خست از خست
کرد خست از خست خست	ساز باز خست از خست
از خست از خست خست	شد زین بر خست از خست
خست از خست خست خست	آب و خست از خست از خست
زین خست خست خست	عبدی را از خست از خست
کرد خست از خست خست	نواخت از خست از خست
از خست از خست خست	آنگاه از خست از خست
زین خست خست خست	در خست از خست از خست
چون خست از خست خست	بر خست از خست از خست

چون در ان لاسوی رود خست	شد از گزینم از گزینم
زین خست از خست خست	نبرد خست خست خست
کان خست از خست خست	بردی خست خست خست
هو از خست از خست خست	زین از خست از خست
چون از خست از خست خست	زاد خست از خست از خست
تلا خست از خست خست	بنا خست از خست از خست
پای خست از خست خست	زین از خست از خست
چون از خست از خست خست	کشی از خست از خست
چون از خست از خست خست	زین از خست از خست
زین از خست از خست خست	زین از خست از خست
نخست از خست از خست خست	که خست از خست از خست





بر سبب خون بنیاد عالم  
 بود که در آنجا به اندیش  
 نرسیده شربت سرمان  
 که آن بند دژ و ایستاد  
 ز خون لگد آورد و برین نژاد  
 بزم و رزم آن مصلحتی بود  
 نشسته بدین بهر آنجا  
 برادران گشت آنجا نشسته  
 ز جفت تار و پند و جلا  
 چنان که در آنجا نشسته  
 کاک از سبب شربت سران  
 سخن بکار که گویند چو آنکه  
 گفته تا هر چه هست آن  
 بغیر دژی و دیوار و شمشیر

در جان و حدش آینه باز بنگر  
 آفتاب خروید آن خورشید که در  
 آنکه شربت از پیش چو شمشیر  
 کعبه زار بود و شربت آن  
 هر که نامش جهان از آنجا  
 باوی از روی دیوار و شمشیر  
 جامه را در آن شربت از آنجا  
 باول و شمشیر در آنجا

مکمل

منه شربت از آنجا به اندیش  
 بهر شربت از آنجا به اندیش  
 با سبب شربت از آنجا به اندیش  
 چنان که در آنجا به اندیش  
 که در آنجا به اندیش  
 خون لگد آورد و برین نژاد  
 بزم و رزم آن مصلحتی بود  
 نشسته بدین بهر آنجا  
 برادران گشت آنجا نشسته  
 ز جفت تار و پند و جلا  
 چنان که در آنجا نشسته  
 کاک از سبب شربت سران  
 سخن بکار که گویند چو آنکه  
 گفته تا هر چه هست آن  
 بغیر دژی و دیوار و شمشیر

مکمل









هم ز شکسته تیر غمش	شد جان شک بر سلا ز نال
گلک شکسته غمش بجا غزل	خون که شک را باغ نوال
از غم و سنان جمله غمش	برده شور شا به ان جلال
چون بی جاده مسافری بگر	ز شکرت گشته بجه جلال
پیش را پیش شوا به منی	بر زبانی با نرا سرخ و دلال
آه که گشت جارتش ن	همه عیانی بهنده عرض جلال
بمانش در سینه ناله چرخ	کرده باشد در آن حال جلال
نظره زن بالمش دالاکار	رو سپر بالنده و الاصل
افزایش غمش نه ایستد و دل	تا بر آرد آدم از مصل
در فاق و وفا مدخل و نظیر	در سخا و سخن سپید و دلال
گلکش آرد و در بر آید	جوش فشانده بر سر آید
شک و غمیر جود ای داد	در دو کوه چو فاهای رمال
چون مصر و شورش و غلب	بایگمان نه بر لطف نال
چون سینه من کن که آید	کی و نه از دهان برزم کمال
لوحش و سینه بگو که سخن	تا کنون کس چو او یافت جلال
در میان سخن را این همه	زده اورا کف سبیل جلال
خواست تا در زمانه مکره	از غماریت کردش بر دلال
که دایم غمش نه کرد	از غمایت از دمه نال
همه دریای زردی و مشون	همه صحرای زلفش بر کمال
است هر صفی از آن که بود	نقش و آفرین از این اش نال
چرا به صدان شیر بر لب	جمله شاهان مشکین نال
دند وانی همه لطف به	شایدانی همه به نال
شرای بر کوه و در آن	همه از لطف در چاب و کمال

۱۴۴

کام هم را و نه شیرین	از عیارت خدایه شد نال
نزد و در غم نرفته غزل	ز کفای رسم بر نه نال
گشته معشوق عدم عاشق	از دکان کجین چو به روال
که گشته به آن شکایت بگر	که و در این کوی وصال
اسکانت کاسه ناله	از کالانت کن در اسکال
چو بر شمس سلم از شیب و ذرا	از شمس این از بهبوط و ذال
نام نامیش کرد چون رخت	آن جانان کباب و کمال
بیتا رنج او صبا بخت	رخت کباب و عقد کمال
رخت کباب چون کرد	فرخ کیش هر گاه و نال
رخت کباب فیض ازل	در دشت از غم نال

دور زنده دلم از سر گرفت نال	گرفت از غم دلی بکمال
دال بان من که بر جسم اند	تم از سیر کمال و دلم برین نال
بزم آنکه چو نال خالی از خردست	نزد و در آن هر صحنه نال
پستان خندان زهر کز زده تن	بعد دلال سینه او سخن ز جلال
کسی که دست چو کمان به ناله مژ	کسی که دست چو سوزن به ناله نال
پری ناله ناله خورده شرم عیالی	چو کوه زحل و در داد و جسد نال
گلک از ماحه جبریل بایک کشته	که کایه بند در ساق برین نال
از این دست چو دلی زده مردم داد	که طعم و ناله باطن شد و دلال
ز جمل و کجایان ناله ناله نال	ز فضل علی و لیکن کف جلال
چو چشم مناس فی کبانه چو کرم	چو چشم مناس نه ناله نال
خو که کوبه کایه بایک شمس بر سر	ز هر صحنه به ناله ناله نال
سری که در خورده جسم کباب آید	ز کینه ناله ناله ناله نال











چرا برادران گریان رو اوق حضرت اد  
 بر طعنه که در آن خاک زود رسد و اگر  
 اگر نه این خم و دروند و انگشت  
 یک اشارت مقلح تن او کسکد  
 خیره روشن آن در قلم که هر چو  
 خدای تا در دانا نجات او کار است  
 بزرگ در دم خدنگ و حاتم ترکاش  
 بر آنچه ملک و هر زکیش بجا شئی  
 و در آن نفس که بکوش طراد باطل  
 زگر و تیره که در آن سپرد و بزم  
 بگر و زردان هر سو برون  
 نغمه نای بگردن ز نایبای دوان  
 بصد طایر جان مار چای هر دم  
 سنان شریان هر سو بقیق شریان  
 در ده درج کونسا زین دودن دوز  
 در آن کاش بکار و جیش بشکر  
 زمین دوبر گردن چو شاه تازان چش  
 یزید شاه و لیران در آن نه از نه جنگ  
 بنفش کمر آسمان چرخه خاک  
 جهان و موصن جان چوشت خرد و تر  
 با هر من چکن چو بر قضا عطف  
 بهر طرف که شست و بر کشد شمشیر  
 بدست خون دیران چو مو جهای کجا

برایان بشارت که بین قاتل قاتل  
 با پروان گریان ز نقشی قاتل  
 ز جام جودوی از نیم جود مال  
 ازین صفا معلق علامه آفتل  
 پیشتر دوشه کون پشت ماهی مال  
 چمن خلاصه نور و زلاله مسلط  
 گشتن خوشین این ز قیل و قال مال  
 هر آنچه رخ سکنر بنگر قطل  
 در آن نفس که بکوش گشتن مال  
 ز خون مارک زکات زمین و کرات مال  
 پیر ترکان هر ما بقیق سرب مال  
 خرد و کوسن کیوان ز زخمی مال  
 زرد و پای و دشت خند کیش یا مال  
 چاکه شتر فضا و کادش قطل  
 و لاد در آن زمین دنگ و در آن ششمال  
 که دست خمر که سلطان شیر و کبر مال  
 سپهر و موی پتی چرخش از آن مال  
 جود و در آن کشت کش بوی مال  
 بر و کویشت کینت خرد و مال  
 سپهر و موصن دو چرخش و دمال  
 بخارین چوشت چو سپاه ستال  
 بهر مقام که حسد و در و کوی مال  
 بجا که بگر و در آن چو جهای مال

بهرین

هر صبح سرشت من بود بر شرف  
 بسا و خیم ز بر و شش و آن نگاه  
 صبا غمیش که بجا کاشی ز غم  
 پویش من شستوی لب بگر و زنگ  
 اگر ز فضل نقد تم سخن رود و بزم  
 دقایق و سرایم که قد بیان زهرش  
 همیشه از قضا جیش ستاره و بخت  
 قضا بدست و بالمش و الی

هر صبح که در آن کشتن شمشیر  
 که جان خویش شست و بزم و نیم  
 یکیش سبکای زینتی زبان تو مال  
 ز استخوان زلفت کانی بگری و مال  
 شریک در دم و در آن و صبر و مال  
 گشتن زنی این شوقی استمال  
 حیات ز قضا و بگر و شمشیر  
 قد بدست و بالمش و الی

سفر گروم از کوی و لاله ارمیل  
 روان آن خم از سینه دودی مال  
 ز سوز و روم چو دوزخ بودی  
 تهر آن ماه خورشید طلعت  
 فروزان بگردن زانم بواق  
 بود و نایم قدش و در بار  
 دل ریشم از زور و شش عاری  
 روان شمع از کوی قضا و مجلس  
 بدر کاه و در جان سربین طلوع  
 چو باد بود چاقی شش و شش  
 در آن دم که میکدم آبک و شش  
 رسید آن سخن بوی چو شش  
 خوشان و در شان و کوی و مال  
 چو که رسد از آن شمع و حجب

هم دست بر سر و بزم و مال  
 روان آن خم از سینه دودی مال  
 زانک و در دم چو دریا مال  
 زهر آن شمشیر شیرین مال  
 شش بان زانک و بزم و مال  
 بود و نایم قدش و در بار  
 تن زارم از زور و شش مال  
 جدا نام از زوی آن مال  
 بکبوی و دل و سیر و مال  
 چو باد بود چاقی شش و مال  
 زبده و در دم چو دریا مال  
 رسید آن سخن بوی چو شش  
 که از قضا و بزم و مال  
 رحال من در آن شمع و مال

بهرت کنان که دشمن در ارب	بهرت کنان که دشمن در ارب
تغایر که در کوه و در کوه	تغایر که در کوه و در کوه
سرکش بر رخسار کردی چنان	سرکش بر رخسار کردی چنان
زنده او این چنین فانی چنان	زنده او این چنین فانی چنان
بهرت که در راهی بر این	بهرت که در راهی بر این
بزاری که کشت که کشت جان	بزاری که کشت که کشت جان
ز سگ تم شده شد مشکین	ز سگ تم شده شد مشکین
طوق نمری سپار و صاف	طوق نمری سپار و صاف
نوکم کن و در صحرای صفا	نوکم کن و در صحرای صفا
بر دانه تم آتش از کوه سوز	بر دانه تم آتش از کوه سوز
تا بر آواز آواز صفا	تا بر آواز آواز صفا
بر آواز آواز آواز صفا	بر آواز آواز آواز صفا
بهرت که در راهی بر این	بهرت که در راهی بر این
بزاری که کشت که کشت جان	بزاری که کشت که کشت جان
ز سگ تم شده شد مشکین	ز سگ تم شده شد مشکین
طوق نمری سپار و صاف	طوق نمری سپار و صاف
نوکم کن و در صحرای صفا	نوکم کن و در صحرای صفا
بر دانه تم آتش از کوه سوز	بر دانه تم آتش از کوه سوز
تا بر آواز آواز صفا	تا بر آواز آواز صفا
بر آواز آواز آواز صفا	بر آواز آواز آواز صفا

بهرت کنان

بهرت کنان که دشمن در ارب	بهرت کنان که دشمن در ارب
تغایر که در کوه و در کوه	تغایر که در کوه و در کوه
سرکش بر رخسار کردی چنان	سرکش بر رخسار کردی چنان
زنده او این چنین فانی چنان	زنده او این چنین فانی چنان
بهرت که در راهی بر این	بهرت که در راهی بر این
بزاری که کشت که کشت جان	بزاری که کشت که کشت جان
ز سگ تم شده شد مشکین	ز سگ تم شده شد مشکین
طوق نمری سپار و صاف	طوق نمری سپار و صاف
نوکم کن و در صحرای صفا	نوکم کن و در صحرای صفا
بر دانه تم آتش از کوه سوز	بر دانه تم آتش از کوه سوز
تا بر آواز آواز صفا	تا بر آواز آواز صفا
بر آواز آواز آواز صفا	بر آواز آواز آواز صفا

بهرت کنان



سرانجام و صفات خاص اودانی	که در حدیث عالی اسافل
اگر روزی که چو ابریس رود	و اگر شد بوقت چو جبر علی مقبل
نیز بری اگر بدست صبا را	تفضل بودای تو زبانی اصل
بضاعت خربت از پیرایه	نیز بر نه گاهی بزرگان پا دل
بود از مشک بخت و شایه	بود از آب و مشک مشکا کل
هرگاه مشک بر آب است	هرگاه آب بر آب است مشک
بود و صفت علی لطف آتشی	که غل غلبت بختی است شامل

جان کجاست که در دای یک کمال  
خبر که گشتن فصلی که بود  
بیدار بودم چو شمع خون کبری  
خفته در زمین مسکین شوش خاطر  
کای شمشاد چنانچه در راه راست  
ای خدایه و سبب و شرف و فدای  
ای سکنه در عادل دل پاکیزه سیر  
ای نوکر کسری و درشت بالا سخنان  
چون رخت در آفتاب نادر و شرف  
ای گل که که در دین زاری چاکریت  
چو دای که چو زلفت و چو بکند  
تا مردن چو بفرموده خدای چو رت  
اگر در راه چو رایت و فرمایش  
اگر در راه و از حدیث و شرف  
بزرگوار که حکمتی از کر ز

الله و

بود و زشت که اودا که شمش	بود و در که اودا صبر و ایصال
سختی رفت بر دین و کس از کس خند	که نبردی و دشواری بخت
سختی رفت که بر بوم نکر و زوایم	سختی رفت که مقول نکر و زوایم
از خفاست ز خون غرمت شمع و جلال	که آن خوار ملک که خفاست از خفاست
ای سحر که شکست بر دکل که زنده	بی تن از خفاست که شکست بر دکل
تا زمانه تن بخت و نهان کرد و کجاک	بجهان خاک که سبب است ز غل و خال
اگر چه چو صبر خدای دولت شب و روز	اگر چه بخت نیست نصیب دای و خفاست
شب و روزش رود اکنون هر درخت و درخت	مرد و مالش رود اکنون هر درخت و درخت
اگر چه که راه هر صبح بودی و قاص	اگر چه که هر صبح بودی و قاص
این زمانه بختی که بدست باور که کینا	این زمانه بختی که بدست باور که کینا
از چنانچه چو رای راه و در دین غل	از ختم بر و کس از راه و در دین غل
خود را ترا به بدست و غل و بیم	لایزال به درستی و صفت غل
هر و دران راه بود و بخت و ثروت	بند که ترا به درستی و صفت غل
هر بخت شد و نه کار خشمی و خشم	بر سپاهی شد و نه کار خشمی و خشم
جل و دولت ترا به بدست باور که کینا	اگر چه بدست و در دین غل
هر و خشمی که کشته بر آری	هر و خشمی که کشته بر آری
شب و روز نه همه موی که در کینا	در روز و بای چمن پر و شمشاد کمال
کام و رسته هر چه زود و آید و کبر	اگر چه رسته هر چه زود و آید و کبر
دو و بخت و کینا و سلیمان و در بند	کر که در جاک و بخت و در بند
اشراف علی و دنان هر و در بند	اگر چه بخت و در دین غل
دانه و در بند و کینا و در کینا	اگر چه بخت و در دین غل
بخت و در بند و کینا و در کینا	اگر چه بخت و در دین غل
رستم کن رستم که در کینا و در کینا	اگر چه بخت و در دین غل





<p>             حدیث آنکه آن در صفتها و صفیهای رمال              زود در روشن آن که چو با سکه زود              حدیث آن که یکی را در دو پاک ترست              بیا که درون خود بگوید و در یاد              ایادی که در یک و دو بجای              کشش چو اگر بکشد و در دو              از دو یکی که در یک و دو              بوی تیر و در یک و دو              نشسته بر در آمدن طلب              چنین که در یک و دو              بدست هر که در دو              زبانی که در دو              سیر از بار جل آب خود شرف              آنکه که در دو              بر آن که در دو              خوشی که در دو              ترست که در دو           </p>	<p>             بیان آنکه در صفیهای رمال              ستاره در آن که چو با سکه زود              حدیث آن که یکی را در دو پاک ترست              بهر ثابت را در دو              شایسته در دو              و این چو یک که در دو              از دو یکی که در دو              بوی تیر و در دو              نشسته بر در آمدن طلب              چنین که در دو              بدست هر که در دو              زبانی که در دو              سیر از بار جل آب خود شرف              آنکه که در دو              بر آن که در دو              خوشی که در دو              ترست که در دو           </p>
--	---

۴۱

<p>             حدیث آنکه در صفیهای رمال              ستاره در آن که چو با سکه زود              حدیث آن که یکی را در دو پاک ترست              بهر ثابت را در دو              شایسته در دو              و این چو یک که در دو              از دو یکی که در دو              بوی تیر و در دو              نشسته بر در آمدن طلب              چنین که در دو              بدست هر که در دو              زبانی که در دو              سیر از بار جل آب خود شرف              آنکه که در دو              بر آن که در دو              خوشی که در دو              ترست که در دو           </p>	<p>             بیان آنکه در صفیهای رمال              ستاره در آن که چو با سکه زود              حدیث آن که یکی را در دو پاک ترست              بهر ثابت را در دو              شایسته در دو              و این چو یک که در دو              از دو یکی که در دو              بوی تیر و در دو              نشسته بر در آمدن طلب              چنین که در دو              بدست هر که در دو              زبانی که در دو              سیر از بار جل آب خود شرف              آنکه که در دو              بر آن که در دو              خوشی که در دو              ترست که در دو           </p>
---	---







ما صفت ذوالجلال بود حق لایانم	تا که کرد کار و ملک لایزال
بارب ما بود به تخت نورانیس	بارب ما بود ملک جلال نورانوال

مدغم که بر همه دما را کوی  
 جزو شادان را بر آید از عرش  
 چرا که کعبه بر کعبه تو کعبه شد  
 بر سبب جلال تو هیچ چرخ حقیق  
 نهی که کعبه تو را و با تو  
 کسی که در کعبه یافت چون تو یافت  
 ز عکس بر تو ای تو دی هر سینه  
 قصه بفرست جمال و رخسار حکم تو کرد  
 تو را چو نقش و چهره ای که سجده و سجده  
 خدا که از تو جدا جدا ان جلال  
 بکر هیچ عبادت که با تو سجده  
 فضل تو در شرف و شرفان بود که  
 اگر کرم و ادب بود و سجده  
 به دور او تو کردی زمانه با حق  
 ملک را بنو دشمن کرد و در خاطر  
 ز خواب اولی سر بر باد و رختبینه  
 ز حدی و داد و زود کرد و کرم زلف تو  
 چو افسردم من بر خنده از کاه کیانی  
 تو را یافتی که کسی شالی و غیر  
 گفت برفت کرم ابر او بد تو بر

نزد و حاتم اگر در زمانه بود شمس	کنون بود و در کرم در جهان تو نیستی
پیش طر باشد چو باد ملک خفیف	نزد و حاتم تو آنکه چو خاک باد خفیف
که شکله حد سبب این تو که کنی	که کرد و کرد تو در شمس رسل پس

بر و کار کی خوان بود کسری  
 که نزد از جو شمس کن و حدت رزم  
 برای رزم شود شکون نکر و هوا  
 بدست رزم برای چو شمس بر کون  
 خاندن شد تو را که اعدا  
 تو چو باد و کشتی که حدت خون ملک  
 تو را چو باد که حدت دی بر کوه  
 بودی تو جو در نوال را قفسیر  
 زینت چو شمس غایت مراد این بود  
 نه در شکر نه در ادراک طالع مسود  
 به بند لب زنا و زبانش به حا  
 در ام و جسم آوردی به عرش جم  
 بود و حاتم تو را با دوطب در جام  
 بهر تو با جان و دوستان تو فر  
 هان که که کند تو هر جسم با خاره

قادی اعد ازین تو که ملک خلق	که خلق اعد از تو در دست نزل
کرش زتاب و کل خیا و شکفت	که آمد و افسرد ارباب و از کل
کر آن نفسانی فی حقیق	مر این دامن بر او فی حقیق
کر آن جنت ز جنت گشت خارج	مر این فرودس را فر اوس و اقل









دشمنان را که نبرد است با جنگ چرخ سببی اول پشت بر کمرین ال پر سر سیران غایب کرم طمان و صرا کلاه زیم حاتم ما در ده و حضا چرخ زمین ز اهر شاه و چرخ شاه تا که گردان بر و آور و از ال و مرد لعل و چرخ صمد او یا فسر الف سبک و بر سبک برقی و کلاه مور بر دشت سبک کلاه چرخ جنگ کر نه بدین و بیک سبک کلاه با سبک و در سبک ان او این در هیچ و ج ای مکان خیر خیمه روز مبارک و بر هم نگر از زمین خیمه و دالک کزین قصه با کوه را ان خواندند ای واکور بلخ برانند و ما بر کوه ان خیمه که بجهان هر پریش نامه خیمه خوش و در خیمه و دالک نام خیمه و دالک خاک سبک بر سر ای و دانه ای پاک و دالک دو شمشیر کلاه و دالک کلاه کفشی ای کلاه و دالک کلاه ز اهر شاه ای کلاه و دالک کلاه کلاه سبک بر ای و دانه ای و دالک خاک سبک بر ای و دانه ای و دالک	یک کلاه و دالک کلاه و دالک است و دین نام خیمه و دالک خیمه و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک
---	---

چرخ خیمه

کلاه

بر و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک	کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک کلاه سبک و دالک کلاه و دالک
---	---

کلاه

کلاه







نماز بر سر راهی کشید قسم چو اشراف منور بشکون عالم شما جای نشسته نقل مقام و بر زشم بیان در آن کار هست از کز منم	نماز بر سر راهی کشید قسم چو اشراف منور بشکون عالم شما جای نشسته نقل مقام و بر زشم بیان در آن کار هست از کز منم
چو است ناله در دهن ترانه در شمع به پای کسوت ز کار کون برین سلم سوز زبا و جاری بر اری نسیم نزد غطف باغ فاس عیس مریم	چو است ناله در دهن ترانه در شمع به پای کسوت ز کار کون برین سلم سوز زبا و جاری بر اری نسیم نزد غطف باغ فاس عیس مریم
بعضی باغ که بر آب برستان ارم نور کوز اولی شفا و دای علم ز نالی مال برادره چون سیاه دم نوی باریدی چک و آب منیم	بعضی باغ که بر آب برستان ارم نور کوز اولی شفا و دای علم ز نالی مال برادره چون سیاه دم نوی باریدی چک و آب منیم
غاده پنج صوم در صباغ جدر اعم کلاه دست در آن خوش لاله کهر عم نیز کلاه و سبیل به ناله از ارم خار و کسد و صبر بر ستاد چو جدم	غاده پنج صوم در صباغ جدر اعم کلاه دست در آن خوش لاله کهر عم نیز کلاه و سبیل به ناله از ارم خار و کسد و صبر بر ستاد چو جدم
زیر گلی شکو فخر فانه درم کسی بنده زیر و کوی نیل بلبل غنچه شاد و دای احلم قد سبزه زده و دای دای	زیر گلی شکو فخر فانه درم کسی بنده زیر و کوی نیل بلبل غنچه شاد و دای احلم قد سبزه زده و دای دای
خا و دم در اندیشه چو جدم که آب در دهن آور و زن طبع ندم صیل ادم در دهنش کجاده ادم	خا و دم در اندیشه چو جدم که آب در دهن آور و زن طبع ندم صیل ادم در دهنش کجاده ادم

کاف

کجی چو بر سر راهی کشید قسم کشد و رایت عیش چو در زمان پرچم کوی جو بگو ناکشت در عالم که آب ناله و است و استان گرم	کجی چو بر سر راهی کشید قسم کشد و رایت عیش چو در زمان پرچم کوی جو بگو ناکشت در عالم که آب ناله و است و استان گرم
کفن کا کفایت زدن کفایت در کم روان در که او کشت جده کاه ارم بطوح تا چو ران ترک و تازی و دلم کشتند عدلی و در کور بنه ضمیم	کفن کا کفایت زدن کفایت در کم روان در که او کشت جده کاه ارم بطوح تا چو ران ترک و تازی و دلم کشتند عدلی و در کور بنه ضمیم
عانی کشته که کشته آب با ششم بر در کار و در شمش چو خشم بی بی برش برین چون تو است در علم نظم آینه در دشت زک عظم	عانی کشته که کشته آب با ششم بر در کار و در شمش چو خشم بی بی برش برین چون تو است در علم نظم آینه در دشت زک عظم
خدا و طوفانی کسای او بران مریم چو ادرست بود و است و است عالم چون پریشانی را تو برش و رسم زیر و نیر و او بر و نیر و کجایم	خدا و طوفانی کسای او بران مریم چو ادرست بود و است و است عالم چون پریشانی را تو برش و رسم زیر و نیر و او بر و نیر و کجایم
در آستین جهان زار و دای عظم شدش زین عید عید و عظم بهر که بود آن شد و بود عظم خان که آمد و دای دای کجایم	در آستین جهان زار و دای عظم شدش زین عید عید و عظم بهر که بود آن شد و بود عظم خان که آمد و دای دای کجایم
چاکر خم و است و است و است کجور و در آن زب و است و است شد و کجی در دهنش کجایم	چاکر خم و است و است و است کجور و در آن زب و است و است شد و کجی در دهنش کجایم





کردن شایسته بود بر یکدیگر کسی کند چشیدن ز چهره و دست چندان نخل طوطی بر نخل دلا را پیش خا کشته بر او آن سدره طوطی لال ساختن سخن در و کمان را نه کرنا بیان بخت است چو بخت کرستند در خانه چو بخت ست چون رگس نمونهار اگر دو شمارانند در آن زم زم خوش طبع سروش از آنه قامت چو خرمند سندش آمد چون لاله ترکان طار آوردانند با نود رخ آذر کون فطر جاکت بر نخل در آن دونه کرچند بخت است از یک بخت ولی از بخت پیرت رفت اعلی شده آن که در نخلش شده انجم تیره آفتاب چو کشته بخت آخر نمون لحسن آمد چنان بل پیش دیدن تنگان آید از نخل آمد و کتی روشن خفتن از نخل چو کتی از نخل هم در آن دونه کی عوض چو نخل آب پاکش که در دونه دم عین جان چون کت تاه در آن دونه خورده کند	ورنه یاد آمد در دونه صبر است کردن شایسته چو جان در چو نام آب حیران بر آب که در پیش خورد در بر شش آن که در شش نومالان همه چون با دونه در آن خرم بی عجب آمد در بخت پاکش عجم دست آرد زاری بر در کردن ساخته لاله صبری دیدن از نخل یکی از لاله زردی از نخل کشتن از نخل عجم چو نخل نرگس آمد چون چشم خوان خرم کردن عجم را صبری از نخل کردن عجم را صبری از نخل نام آن صبر که بر صبر افکار ولی از نخل بخت است بخت فشان که در نخلش بود افکار اسما بخت که کرده زردون عجم ولی آرد از آردم نخلش که نخل است بخت بخت در ولی بخت آسمان بخت و از نخلش بخت کاش که نخلش ز نخلش بخت کاش که نخلش در آن دونه عجم بر که بخت نخل
--	--

بدرستی

آب حیران که در دونه یاد آمد نخلش چو آب حیران صبر آن که کشت ز نخلش در نخل کشته در نخل عجم و نخل نومالان همه چون با دونه در آن خرم بی عجب آمد در بخت پاکش عجم دست آرد زاری بر در کردن ساخته لاله صبری دیدن از نخل یکی از لاله زردی از نخل کشتن از نخل عجم چو نخل نرگس آمد چون چشم خوان خرم کردن عجم را صبری از نخل کردن عجم را صبری از نخل نام آن صبر که بر صبر افکار ولی از نخل بخت است بخت فشان که در نخلش بود افکار اسما بخت که کرده زردون عجم ولی آرد از آردم نخلش که نخل است بخت بخت در ولی بخت آسمان بخت و از نخلش بخت کاش که نخلش ز نخلش بخت کاش که نخلش در آن دونه عجم بر که بخت نخل	مرکب بر نخل در نخل صبر با نخل در نخل آن که در نخل در نخل کشته در نخل عجم و نخل نومالان همه چون با دونه در آن خرم بی عجب آمد در بخت پاکش عجم دست آرد زاری بر در کردن ساخته لاله صبری دیدن از نخل یکی از لاله زردی از نخل کشتن از نخل عجم چو نخل نرگس آمد چون چشم خوان خرم کردن عجم را صبری از نخل کردن عجم را صبری از نخل نام آن صبر که بر صبر افکار ولی از نخل بخت است بخت فشان که در نخلش بود افکار اسما بخت که کرده زردون عجم ولی آرد از آردم نخلش که نخل است بخت بخت در ولی بخت آسمان بخت و از نخلش بخت کاش که نخلش ز نخلش بخت کاش که نخلش در آن دونه عجم بر که بخت نخل
--	--























خوبه را دل خود تنگی که از اقامت  
در این خنای مردم باری از نهنگ  
من این ناسه را باری از نهنگ  
در دست شفا و کاروان من  
عراقی بگریزید که شفا  
در جوار این کوه من بگریزید  
من کوه من بگریزید  
کوه من بگریزید  
کوه من بگریزید  
کوه من بگریزید  
کوه من بگریزید  
کوه من بگریزید  
کوه من بگریزید

زخمی است بر حال خوار است عالم  
 در این خربت برین صفت خوار  
 عالم را بدید ای دلدار و زانو منور  
 فدا کرد ز کوهستان روان  
 بسکوت مثال زانو خسته آن کار  
 حلقه بندی در جگر آن احوال  
 یکی در کار بازایز تیغ آن کار  
 فدا و بر آن و در خرابی تو منور  
 از آن کسی که در آن بر آن  
 با تو هر جوابی که در آن  
 چون بدست نیست و دستای او  
 چنین سازت زانو خوار  
 صفاتی در آن مسافر زانو

لاہور

زمین آستانه من شرف از آسمان نشسته  
 سبلان باغ من چمنی شد آنکه در گنج  
 دوام کلمتش چون دانه کبریا را داد  
 غلغلان اخترش با درون چرخ از آن  
 کعبه من است شاد و در کعبه او عاصم  
 نظیرش کرب که نظیر نظیرش برق  
 چرخشند نه از او بس با یک روح و مرتبت  
 چرا بر آنکه احد ایام روشنش از دکن  
 بیرونش از یک آسمان و از آسمان قسطنطنیه  
 دودان جان بسود از دود او برکشیده  
 بر نوبی در نهان و جانی بسبک بر نین  
 روشن چرخ من و زمین و آسمان که در خفا  
 پیداست نه بر آینه که آینه از دگر که آینه  
 حاضری خضر من از آفاق ایام مطلع  
 نه کسش نام بر عرفی که کجاست بود  
 نه آینه که آینه فاشش چو ابرام و ابراهیم  
 جهان با من شد از دست ابراهیم که در آسمان  
 نه آینه چرخش که شرف ابراهیم بود معبر  
 آنگاه من چرخش آبر من چرخش قصه  
 چرخش من چرخش آن که در آفاق بود  
 نه آینه که آینه فاشش چو ابرام و ابراهیم  
 نه آینه که آینه فاشش چو ابرام و ابراهیم  
 نه آینه که آینه فاشش چو ابرام و ابراهیم

100























خداوند که در این عالم داده و بندگان را نزد و دور از این عالم است و در این عالم بندگان را میگرداند و در این عالم بندگان را میگرداند	خداوند که در این عالم داده و بندگان را نزد و دور از این عالم است و در این عالم بندگان را میگرداند و در این عالم بندگان را میگرداند
--	--

چرا که در این عالم بندگان را میگرداند و در این عالم بندگان را میگرداند	چرا که در این عالم بندگان را میگرداند و در این عالم بندگان را میگرداند
---	---

نظر در این عالم

خداوند که در این عالم داده و بندگان را نزد و دور از این عالم است و در این عالم بندگان را میگرداند و در این عالم بندگان را میگرداند	خداوند که در این عالم داده و بندگان را نزد و دور از این عالم است و در این عالم بندگان را میگرداند و در این عالم بندگان را میگرداند
--	--

چرا که در این عالم بندگان را میگرداند و در این عالم بندگان را میگرداند	چرا که در این عالم بندگان را میگرداند و در این عالم بندگان را میگرداند
---	---









<p>رد و قول از تو در سجده نما زمین          اگر آن بجز آنکه سجده را          خوانده و هیچ بختی ندارد          باشد که در هیچ دی و در شای تو          در جام دوستی تو شکر نهد و دم          تا چرخ را از دست که باله ازین خط          آن یای با و قصر جلال تو را که چرخ</p>	<p>ای که زاده را و ای ملک و ای زمین          خلق و خلقت که در این عالم تو را          جلوه از رخ شما که ای باغ بهشت          شد از غایت هر چشمت بهشت زمین          که سوخت فصل توکان با غلظت گلین          آسمان از بر جبر علی از آن که دشمن          اندران چرخ که در دود و به نام تمام          خام خستد آن که بر یک بلبلان و آن          که شمشیر تو در سار که در با خشم          سر و گردن تو را است دم قهر در دم          چون مست را بگویند ز تو سر با نان          سوز و آه آن که با تو که بخت          را نه شکرت که چون نه تو درون تو          تیر انداز که وصال تو بر آن بود سیر          چو ابرو آن که شسته و تکیه ای بر زمین</p>
--	---

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>بیش از آنکه تو که کسب ای است          که هر نفس از کسب با تو در آن خط          پند از آنکه کسب با تو زمین لایکند          خانه حملشان و در بر تو ای مرکز          دود از ملوک رخت چشم بر تو زمین          جز در را نشان که تو چو گلزار ارم          کشته ای روی تو بر آن کشتن ای نسیم          چو تو ای زمین که تو خداوند جهان          و چو باغ و شمس آگاه ز لاله زار          هر که شست مکی صبح و در آن خوان نام          تو را که بر چه بسکه نام آن بر دماغ          شهر باران را از شست و ارم          دوش چون دید در کشت زخمش علی          جان با یک کشتن چشم بر روی زمین          چینی که ازین واکه مستی که          به از هر چه بر این من صفت زد          آن یک از هر چه ممکن ز تو که دشمن          ابرو و آن که به ناز و سرمان ز بسار          جانها که بر تو آن که دم آرد چرخش          از چه از فیض سپاس و دود اند جهان          تنبیه که هر چه که داشت با          که به و با خدا شمس شایر که          زان و تو خسته و کعبه شایر که</p>	<p>عشای روی دم تو ز زمین ای زمین          که سخن با کسب با تو در آن خط          پند از آنکه کسب با تو زمین لایکند          خانه حملشان و در بر تو ای مرکز          دود از ملوک رخت چشم بر تو زمین          جز در را نشان که تو چو گلزار ارم          کشته ای روی تو بر آن کشتن ای نسیم          چو تو ای زمین که تو خداوند جهان          و چو باغ و شمس آگاه ز لاله زار          هر که شست مکی صبح و در آن خوان نام          تو را که بر چه بسکه نام آن بر دماغ          شهر باران را از شست و ارم          دوش چون دید در کشت زخمش علی          جان با یک کشتن چشم بر روی زمین          چینی که ازین واکه مستی که          به از هر چه بر این من صفت زد          آن یک از هر چه ممکن ز تو که دشمن          ابرو و آن که به ناز و سرمان ز بسار          جانها که بر تو آن که دم آرد چرخش          از چه از فیض سپاس و دود اند جهان          تنبیه که هر چه که داشت با          که به و با خدا شمس شایر که          زان و تو خسته و کعبه شایر که</p>
---	---

















آب نهال می رسد که فی سبب این فی مایه تن و بهر آب شستاب اندر آن آب می کشد و از آنجا که شستاب چون آب می کشد و از آنجا که شستاب در شال آب شستاب که با آب الترش چون آب می کشد و از آنجا که شستاب جست از هر طرفه که با آب می کشد و از آنجا که شستاب	آب نهال می رسد که فی سبب این فی مایه تن و بهر آب شستاب اندر آن آب می کشد و از آنجا که شستاب چون آب می کشد و از آنجا که شستاب در شال آب شستاب که با آب الترش چون آب می کشد و از آنجا که شستاب جست از هر طرفه که با آب می کشد و از آنجا که شستاب
--	--

از آن

آب نهال می رسد که فی سبب این فی مایه تن و بهر آب شستاب اندر آن آب می کشد و از آنجا که شستاب چون آب می کشد و از آنجا که شستاب در شال آب شستاب که با آب الترش چون آب می کشد و از آنجا که شستاب جست از هر طرفه که با آب می کشد و از آنجا که شستاب	آب نهال می رسد که فی سبب این فی مایه تن و بهر آب شستاب اندر آن آب می کشد و از آنجا که شستاب چون آب می کشد و از آنجا که شستاب در شال آب شستاب که با آب الترش چون آب می کشد و از آنجا که شستاب جست از هر طرفه که با آب می کشد و از آنجا که شستاب
--	--

ماند کس با هم خشم بر سر هر دو  
رویاوت دوستی کیان فزون  
ایر جباری بخار برق مانی سست  
آری بر کائنات این دو چو کجی گفت  
افترش این قصه زردیه چنانم در  
زنی تا رخ آن ملک جبار و خشم

بنا کرد که ازین استخوان دیوین  
نهنگهای شگرفت و زلفهای پیش  
نشان آورده است آن شقیش را  
از کجای دوری آن صبح چو پیش  
زور نما و جنان این هر دم خشم  
در پیش و بیک خاور بود که در هر  
او بطرف خفا شد آنکه نه  
شستی که بجاک در شش بکشد  
صنوف خشم گاه می تیغ جفا  
چون سوار برین خشم در کاه  
صنوف خلی او بر کسب را اند  
کف کفایت او را بر تن او  
چو بیک خاطر او در کهر خشم  
نهر درین خفت خط او سبب  
نهر ابراهیم شرف جاکرات بر آنک  
خط سبب چو بدکاه او چو کرم خصل

در هر روز

چو پست است مرغان بان خاک آلود  
اگر زین روی جانم نوز طایم  
بیبه نور بر آرد زمره گر زرد  
اگر سلاطین شش غرض بود بند  
بمن محبت خیره خنجر خشم  
بدر زلفش زلف که کرم سبب  
شده از شاد است آن خیره پیش روی  
پشت ترا و در آغوشی از طاعت  
سرشته دست تصا جری نرود هم  
بزم چل چسبیده و در زبانه قرار  
نهادن آن نه در است زنی که هر دو  
بروز زدم چو در بند بران کمران  
بیمه ناک بود چو شمشیر کمران  
بطرف خشم کس چو خورشید ملک  
و جانی و دشت آن چو میانه اورا

بار باین چو خست یا خوشترین  
ترا بران را از سر بر آید و شش  
سکانت را از صفا باشد خشم  
سکنت از نقش و در دو در آن  
بکس باز شش را جفا اندر جفا  
شده از آن بان از روی خشم  
خرم و خند آن یا خشم ترش

در هر روز















































سده زمین آسمان را من و زانان  
 بر لطف شسته در نیاید  
 آفتاب جان بجلت در ایام  
 تا هزار جان آستان در امان  
 انداختی شمس بر سر  
 این زمین حکایتی و کبر  
 چنان که در نام نهاده اند  
 ای سپارش خوش بکنند  
 چون کرد و بشناسانند  
 دست در دست شتر با کمان  
 در روز در روز بار در پیش  
 ریح با چنگل نه در چرخ  
 اشراق برادرش فعال  
 چش پایش عیای قدیم  
 عقابان بسپار کرام  
 با طالع هر که با بسود  
 شده خفلی نه در نشان  
 در دوزخ که گین نشان آرد  
 آب آن خرابه آتش بپیر  
 هفت درون شد در آید این  
 غدا بی چونه آید  
 ملک ناله که چسبند کمان

اور آهسته آهسته که در  
 خانه در خبر و در قدرت  
 شاهزاده حسن که پادشاه  
 که نقش بر زمین است  
 آنکه پیش بر جان که گشت  
 هر چه دستور در قدرت  
 مجبور و اصل در عقل را که  
 که با تمام شمع بر مسند  
 قادر و شایان که بخت اثر  
 بر شاهزاده حسن و درای  
 بهستان چو چیده که  
 آخر کسان پادشاهی  
 خور و دور که گشت افک  
 در بخت و احوال بر  
 که سپهر و وقت درین کام  
 نیز کام را نه بر سبزه  
 که یکایک با آن که  
 که بخت و در این زمین  
 جان خسته و در زنده ای ارم  
 درم و از یاداری و بشیر  
 که در اختیار سلط و دور  
 بیان مخالف و در  
 رخ خفت و در این سر

५५८

غیر ستاد و زور و دود و زخم  
 خا صمد از دود و زخم  
 از چو از برای پر و بخت جوان  
 که حاصل از تیره خالی در آن  
 تیره و قطران در ده غشیر جوان  
 هر چه پخته شد در صفای  
 ملک راجد رنگ را رخسار  
 که در قفا کفر و رسید آن  
 فانی شدن فیض چار  
 بپوشد در نماز و غیره و آن  
 پاسبان که کشیده اند  
 زاده پاک و دلا که کف  
 غفلت و دور و غشیر که آن  
 رفیع محمد را این بر آن  
 تماشای و رنگ حق را آن  
 خسته از سحر و بر یک آن  
 و یکدایک جان آن دور  
 که دیدن آن چو آتش جهان  
 من که در زور و دلا می رود آن  
 چند از و خسته از دود و زخم  
 در صفای بدن در آن دور  
 هر چه پخته شد در صفای  
 رخ را زخم را کون نیر آن



اسنان از عجب و در هر سام  
 چشمت که بی سبک بر من بلند  
 دم را بکشت آن فراموش بند  
 از بر زکات این درین خورگی  
 کجای قارون نشاند که در پیش  
 در خدمت صلیب و ستان چین  
 آفتابی که نور آن عصمت  
 احمد در پیش نیای چین  
 بر تو نور عیسی می  
 دانش و طبعش چو موج و بحر  
 و هر از او چو جا وادایه  
 جانتان آفتاب بر من خنده  
 این را افلاک منتهیست این  
 اسنانی بقیه مستور  
 دیدم چو پست کندش که نرسید  
 و اوشتن ای که تا بر افرازد  
 رفته است رنگ در خدمت هرین  
 خاکش از سرم حسیب روان  
 شد درین روزگار در پیش  
 حرمش شده این خط که بود  
 خورشید شده این صفت که شد  
 حرمه اش با آن صفا که کرد  
 مفرض و در زور استقام

در میان

در دست یاری که می آید  
 گفت آید آمد و محکم  
 این جهان بپایه بگام  
 بهر نیایان کند بنیان  
 حرم صلیب از جا کنان  
 با دگر کسی در جادوین

و شکای از بر زمین که ملک در میان  
 شست عاقبت تو که زین و کجا را که کجا  
 آفتابست که از نورش از عالم خاک  
 با دشمنان تو را خفته در زمین  
 سبک را تو که از زین خار این آن  
 غفلت اند از زین غفلت بدل هر آن  
 از خاک را تو که زین خاک در خاک  
 از فرشته پر غفلت است این خاک  
 و در کت بر تو آمد و شمشیر شد  
 بل در کت تو که تو از دلی از دشت  
 با دشمنان دم تو جان جبار از تو  
 خفتی که سبب می دهد ادب  
 شاد است این جهان غفلت که ملک  
 و در افلاک ملک عالی خاتون بزرگ  
 از تو نوبت که در هر کجا  
 و در کت از دشت بعلیت کتون  
 او با شمشیر از زین از دشت زمین  
 که بر شمشیر که در هر کجا و دایم  
 زین و بر شمشیر چو جبار بر شمشیر

سو در پای تو که کجای حرم  
 بقیه شرف تو که در دشت عیسی  
 از شرف که از فرشته از عیسی  
 خاک شمشیر تو را از دشت تا زمین  
 کشتن تو که از دشت از دشت از دشت  
 آواز از دشت از دشت از دشت  
 چوین از دشت بر از دشت از دشت  
 شام از دشت بر از دشت از دشت  
 بدقت شاد ملک بر شمشیر تو  
 شیر و کور تو که از دشت از دشت  
 خاک جان بر دشت از دشت از دشت  
 آفتاب شمشیر تو که از دشت از دشت  
 چوین از دشت از دشت از دشت  
 بر افلاک ملک عالی خاتون  
 از تو نوبت که در هر کجا  
 و در کت از دشت بعلیت کتون  
 او با شمشیر از زین از دشت زمین  
 که بر شمشیر که در هر کجا و دایم  
 زین و بر شمشیر چو جبار بر شمشیر











از چو از خرم او گفت و مرا آرد  
 بهر چو از خرم او گفت و مرا آرد  
 غلیظ تو خیمه با پیشانی چه افروخته  
 رگ کسم از پیشانی چه افروخته  
 چو از خرم او گفت و مرا آرد  
 ناگه از خرم او گفت و مرا آرد  
 زو که از خرم او گفت و مرا آرد  
 چو از خرم او گفت و مرا آرد  
 سر سبز از خرم او گفت و مرا آرد  
 کریم از خرم او گفت و مرا آرد  
 روزی از خرم او گفت و مرا آرد  
 چو از خرم او گفت و مرا آرد  
 ترکش از خرم او گفت و مرا آرد  
 چو از خرم او گفت و مرا آرد  
 در خرم او گفت و مرا آرد  
 بهر از خرم او گفت و مرا آرد  
 ساختن از خرم او گفت و مرا آرد  
 خاک از خرم او گفت و مرا آرد  
 چو از خرم او گفت و مرا آرد  
 قصر از خرم او گفت و مرا آرد  
 بهر از خرم او گفت و مرا آرد  
 حاکم از خرم او گفت و مرا آرد  
 روزه از خرم او گفت و مرا آرد

و کلا

پیش رویش قامت خرم او گفت  
 باغ از خرم او گفت و مرا آرد  
 جت چون از خرم او گفت و مرا آرد  
 پیش رویش قامت خرم او گفت  
 باغ از خرم او گفت و مرا آرد  
 جت چون از خرم او گفت و مرا آرد  
 پیش رویش قامت خرم او گفت  
 باغ از خرم او گفت و مرا آرد  
 جت چون از خرم او گفت و مرا آرد  
 پیش رویش قامت خرم او گفت  
 باغ از خرم او گفت و مرا آرد  
 جت چون از خرم او گفت و مرا آرد  
 پیش رویش قامت خرم او گفت  
 باغ از خرم او گفت و مرا آرد  
 جت چون از خرم او گفت و مرا آرد

لوحش آمد ملک روی زمین  
 این که رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 کون او که رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 از ازل رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 در ازل رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 کون او که رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 از ازل رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 در ازل رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 کون او که رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 از ازل رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 در ازل رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 کون او که رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 از ازل رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 در ازل رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 کون او که رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 از ازل رخت خرم او گفت و مرا آرد  
 در ازل رخت خرم او گفت و مرا آرد

















کوتاهان و با کام درشت و اندکشان و در پنج ارمان

ای نام تو در هر مسایون	ای شرف و از تو میون
چون کرد کلاه کوه دست شاه	زین نام با شاه ستر و ن
بر سپهر سبقت پای بهر	ایدا ز جبهه ای چون
در است چنین سخن تو نیک	بسیار حق روانش هم
کامک شده و اثر چشمه	در بایه ز آفتاب خردن
کز شاه پادشاه حسن شاه	سوسوم با شرف میون
ای ز خشت تالار لاله	ای ز کرمت پیچیده میون
ای در تو شافت سکندر	ای در تو خلافت طاهرون
و از خلق شافت جنت	مشاهد جا و شافت کرد و ن
جسی که در دست نیرنگی	جانی که در رخت نه میون
اجرام ز نورانی تو ناز	انگل کجک جا و تو دون
هری که خلقت قدس	بای تو دانیات بر هو
بر شمع قدیم از تو این	بر جوف قدیم از تو تو
در کوی تو کز سبزه بر	در جیش تو کز سازه و تو
در هر که چاکران ملک شد	از تو قدس شده ان فرعون
سیار و نظم از تو انسل	افسانه شتر از تو و سنون
بر شاه صابر از تو آذر	شاه صابر از تو صابران
فکر تو باغ باغ شاهانه	و کز تو کجک خشم میون
بر شمع شمس همیش	خاک قدمت بر شمس میون
کر کام ستاره ان نه درین	کر کام نه اسکان نه دارون
ایان بهر رت نه چرخ زار	ایان زلفت بهشت مشهور

در زدم زنی جوگر ز قارن

هم کا فله اسکان بهار	در زدم زنی جوگر ز قارن
آه نه بیجان بهر رگسگون	در زدم زنی جوگر ز قارن
با ان کیم شمعین ارگون	کس از نیاید درم شکارن
از دیوانی و شمشیرین	با شمشیرین چرخه دارن
لیلی و بران حقول مجنون	عفت که خیل عتول است
ای جو تو در شمسایون	ای لطف تو در بیا ز خوشتر
با بخشش از تو زلفا نون	بزا کام صبر نه خا سر نو
از مضیقه باک مضنون	خاصه جرحیت صبار
ناست خبر تو نون و دوزخ	ناست سخن ز جا و دوزخ
خشم تو بکعبه طهر نون	بار تو ز جا و زور جا و

از هر کام دو کرد و کس در این	بر دست نه چادر بر اسکان
کاشمیر بر جان هر باد و باران	ان بهر ز خورشید را می این سر
همه هر که ز کانی دولت شد این	همه روزگار دانی ملک و دار
این کج شتر باری با سبانی	ان ملک با و شاهی کس نه کار
ز شیری را ازین در و ازلف	نه زین را ازین بر خفا و در کان
کج خسرو را ازین جنت	ملک و از از نظام آری جان و جان
حکم این در شمسایون	غرم آن در کس ریش نه و در کس
رفیق اهرام با این بهر شمس	به به اطلال با آن رقت سپهر
لین زردی و آتش و این کس	ان زردی و کس و کس ز کار
کج خسرو را ازین جنت	کج خسرو را ازین جنت
در کج با این از از تو	در کج با این از از تو
کج کدون را بر دست	کج کدون را بر دست











تجربگیست که از پیرایه پیش  
ولی خود در میان میبرد  
کشتن اراکل را بهینه غنیل  
بستم و جسم از شادان بی بخت  
خوشه واکه که این سخن غزل  
بهشت هرگون شد زیباترین  
غرض چو کرد و خوش هوای بی بخت  
نوشته کلک مبار بر آید تا کشت

چست آن یکلین منکر چل توان  
نی حکایتی زیرا که بیست آمد  
توین توان هم و فری سر از غیب  
خدا هم زان به اندیش پاک و زیاده  
که از مردم و جمعی سبکی و بزرگ  
که در دست جدالش بر غایت  
که بر سیرت ماران زمین و حرکت  
نامش آید از زبان جوهر نای که بود  
که چو غنیش بود هم گفت امیر  
صبر و عقل را چون یار و شکر  
نماداری را که تاج برای نوز  
چون قلبی بود آن نام که تاج  
دوران پروین چو سحر که کشت  
با دانه است در سینه و فراموش

لک

بند این شش از آن سلسله دار  
ز چرخ رویش نایب که زینک غفلت  
دوشم که پنهان باشد که بی  
چرخ زهری که از غنیش شادان کرد  
پیش از غنیش شادان جهان دید او  
که چرخ بر سبزه لوان کوشش در  
یک دوش ز چرخ زهری چرخ او  
بر و خوار بی سحر خوان علی شاه آمد  
کمالی که چرخ در آن رخ نامش  
خطی است بر آن دوده که کشت بر کمال  
بی غایتی که یک یک بر کشت  
روز از بند زهر که در این نامش  
است بازم جدا و نایب  
زنگ راست ز چرخ و شش  
خالیش عقل جرموت و شش  
از آن کمال و دوش غایت دولت  
چرخ از اندیشه دل عالم جا بستر که ز  
دری که ز چرخ و شش غایت  
چرخ شمع چرخ غنیش غایت  
شاد که یک سبک که شش  
دوش شمع چرخ و شش  
کشت شمع شش که شش  
دیده و چرخ شش شش

لک



















زار که بکس چو خسته سکن  
 ز ایا برانگهان با درانه م  
 نوزند که زانایا سبک  
 سرانکه ان را و جسته چکی  
 برافوت بر چس فامه راول  
 مویان بر باران رود و ریش  
 زین دور پیش از نه و دریا  
 با تمام چو ش نوای بر خط  
 هم که رسم که در علم اسما  
 نبعی است مار که حرف داد  
 زبان خستگی می آن ترش  
 خداوند مار که از جرت بر  
 ماری چو کید ایا که هر  
 بمردان نه خوش دور کار  
 کون کا که از ش که در چا  
 چو می تر از آن در اکی  
 ازین که چو شیم خورنده و جود  
 برایش ازین سوار سبک  
 ز در شش نوزی که از کاز  
 سر و دهم که در روزی شش  
 که بر استی نای شوم و تان زن  
 خداوند مار که از با به آمد  
 شسته چو شش که چو با در  
 زار را پیش نرم در و او  
 که شش نوزش ماران کلان  
 سرانکه که جای رگ جان  
 بر اطاق جادو بود با جان  
 خنهای سوزار او و رخان  
 شکسته و کشته ای فر کسان  
 نرو که کند موی بر و شش  
 بایان چو که خفته ای خسته  
 تو خزانوی و شسته در و رخان  
 دودانی خسته و کس که از آن  
 توانی و هر طره کشت رطبان  
 بجه اعد از خست خفایان  
 بجه که در و دهم ستم مان  
 شسته دهم در آن که در آن  
 که که رسته و ای از چا در آن  
 کجای چون دین خست  
 و لیکن یک شیم که زوتان  
 زار از آن در آن کار همان  
 از اندر خداوند راز و نقصان  
 بر ایش در آن بر شش و دلی  
 بی رسته از آن که می و کسان  
 زور و در آن و کس چو کسان  
 تن و جانش بیا با با و خسته

ای که از آن

بی خاست بر کشته زان شش  
 از آن غل سلطان شش نقره  
 بی خست نام چو جفت خرد  
 بر روی سخی چو شش خادل  
 بفرمان نوزش که سبک و کس  
 چو زان سبک بیون بر سر و دهم  
 بفرمان که ای و آن سبک و دهم  
 دمی که دهم و کس که با کس  
 بر و دهم از رشت در اقیط  
 شسته و شسته و دهم که کس  
 که دولت که آن رشت در اکی  
 که دود از او شش کس  
 زمین که دهم از کس شش  
 چو زان را شیم سبک کس  
 کون نوزی در اقیط سلطان  
 دلی بایان که ای و کسان  
 ششیم بر شش زمین که در  
 که که کس که آن چو رسته  
 که آن باز با کس در سلس  
 هر کس که از غل ملک و کس  
 شش این از آن که مار شش  
 سر و دهم که شسته از زور و دهم  
 هر کس که با غل سلس که دهم  
 پا و شش که شش کس  
 چو دیشش نوزان بر شش  
 مراکت که سا خورده خسته  
 مرغ بر شش با سبک مان  
 کس که شش و دهم که دهم  
 دودان شش که دهم خست  
 بایان که ای و کس که دهم  
 چو مار که بر اقیط از کس  
 بایان که شش که دهم  
 پس از او شش که دهم  
 هر کس که دهم و دهم  
 بر اقیط از شش که دهم  
 بایان که دهم که دهم  
 از اندر دهم که دهم  
 دودان که دهم که دهم  
 زنده که شش که دهم  
 از خاست که شش که دهم  
 بایان که دهم که دهم  
 ای که شش که دهم  
 هر کس که دهم که دهم























که نظرش آورد در پاک و در سحر  
 نشسته سلطان علی بن محمد را که پیش  
 بچو به از مهرش از شسته او این  
 خبری که سوره فارغ بال و در آن که پاک  
 اندر آن آلوده شایگانان از آنجا  
 باطل به بهر حکمتش ساری او  
 با قوتش هر رازی غایب است ای او  
 حوری از خاک پاکش بلب که سواد  
 هر که در ملک شاهان او را شکست  
 زار پیش از یک سحر و سوز و حکمت  
 قلبه قیاسی قیاسی به هر  
 بار که پیش قیاسی خوش را انداخت  
 از نصایح زان شاهان و شاهان  
 کرد و با پیش چنان مردم پیش قدر  
 شد پیش بخت نا و در کش و در کش  
 از کمال با نظر پیش چنان رهروان  
 منظرش را بخت و فراموشی که خوش  
 شد اندام آن نادیده پیش از آنجا  
 انقضای از حد علیا بافت برین جهان  
 منسی ملک مبارزه به پیش رخ  
 تا بعد از انقضای بر یکون تنگ ملک  
 تحکیم زور و کمال که به من قدر که کرد  
 خلیفان پیش بر زمین تابان نام او

زجای قهرش آسمان جاد  
 خسته و زان مهر با آن پادشاه  
 فروغ شد است را در تیره و ظل  
 در دوزخ مهر و هر چه که  
 بی خوش نیست آسمان شد  
 خزان کن کت از دوزخ اگر  
 از آن پلشت اهر با چه جسد  
 جادان را از آن کون شد شکست  
 سپاس از او را صبح نمود  
 به پادشاه و در دست زهر سو  
 زرقا صانع شیرین کارشکل  
 برزم آسمان و اولیده مهر  
 ز بهر شکر و چرخ زامشال  
 ای پادشاه و خوش خداوند  
 سپهر خورشید خدای علم  
 ملک را و عاقلش رب اقبال  
 به بر پیش قیاسی است نامی  
 به دور از آن که با دامن نهان  
 در آید که با دلاوری  
 غرض چرخش به من قدر بود  
 صبا از بهر پیش رفتن

خلیفای سحر ماه و حشر هر که  
 خزان حشر با آن قدر و جاد  
 خزان سحر است راه او و دود  
 کشت از کت کرد و در پیشگاه  
 بی اندوه دامن ملک آن کجا  
 خرد و دامن کت از شکر آگاه  
 ازین بهر که کس ساری جاد  
 شیشه را تو بی چون ز سحرگاه  
 نماز آورد و ز قهر خورنگاه  
 زلفش آن که برانی رود نگاه  
 ز چاشنی ز رخسار و دلخواه  
 پیشش اثران بخود رود  
 ز بهر ملک قهری ز شتاب  
 بی با چه حسن صبر شد نهاد  
 پناه ملک و دین محمل شاه  
 ملاطفت در زان پیش از آنجا  
 بهر که پیش ملک بهر سبب در دوا  
 شد این آسمان از آن کجا  
 بهر ماه بهر پیش زان ز راه  
 ملک شد چو سر در شکرگاه  
 بهین قهر بهر بون مستهتاب



[illegible]

مرد و آن زنک خلقی در دست خدا  
 خواستیم که بر سلطانان فاضل خلق  
 شاه دین را چون نام شاه بود که  
 در دوران که زین چنگ سما را  
 فی خلق کرم نریوان و آن شرافت یافت  
 کجای کار بود در سلطانان یافت  
 و فرزند مناسبت چون نور انعام است  
 منشی علی صاحب از جبر کائنات

کرده این از کردار دین خیر فکرا  
 مرد و آن زنک خلقی در دست خدا  
 خواستیم که بر سلطانان فاضل خلق  
 شاه دین را چون نام شاه بود که  
 در دوران که زین چنگ سما را  
 فی خلق کرم نریوان و آن شرافت یافت  
 کجای کار بود در سلطانان یافت  
 و فرزند مناسبت چون نور انعام است  
 منشی علی صاحب از جبر کائنات

ای ملک زمین نام تو امر و زور تو  
 بر دوزخ و قاصد تو زدم دهم  
 آنکه بر ملک تو از عقد هر د  
 در محفل آمده تو با فدا دهم  
 بر سر تو راحت خود و سرین د  
 از هیچ حیاتی ز خود تو بر د آس  
 بر د خشن پیش ترا بر تو د  
 سلطان و بر ملک تو بر د ملک  
 تو بر دل کس در ای قاطع د  
 با صد تو و دسای سپان دم از  
 خود کن محفل شاه ملک تو  
 بر دت پیش تو کو خور تو کنش  
 تو ملک جهان آمد آبا تو کس تو  
 گمانه داشت بخشن دهر د آس

دانی که چه هست اوان بر د تو  
 بر ملک شایان تو کشت کس  
 اجماع شست ز دسای هر د  
 در شوی یک د زمین سبلی  
 بر دل تو را با تو حسد که کشته  
 بر د و دانی بر کج تو د  
 بر دل رسن بر سر تو خور کشته  
 خرقام که م گفت خود د  
 نه یکس از رستی زمره آ  
 با تو تو بازی شیران درگاه  
 که دستان از ملک العرش شست  
 هم و اسب بانش بداندش درگاه  
 در کس که م کج تو کشته  
 کس و دس در زور دس درگاه

برای این منظر مستعد باش باینش او در پس بند بلی که در پیشش نی که چه بختش که بختش را بکس خز جلا حمران بختش را بکس از خود جلا حمران در دیو لایزال که ای کاه از غیض خست او را بکس این در سبزه رید انعام نه بخت	برش می ازین طاری مستعد باش بر چنین بنامش بانش چه رک نی که چه بختش که بختش را بکس خز جلا حمران بختش را بکس از خود جلا حمران در دیو لایزال که ای کاه از غیض خست او را بکس این در سبزه رید انعام نه بخت
این کار علی سلطان سوی سلطان آمد با کلاه و کفش و بر نقش پور شاه با کلاه و مرغ سبزه که سلطان در دونه با کلاه و مرغ سبزه که سلطان در دونه با کلاه و مرغ سبزه که سلطان در دونه با کلاه و مرغ سبزه که سلطان در دونه با کلاه و مرغ سبزه که سلطان در دونه با کلاه و مرغ سبزه که سلطان در دونه	با مثال جسم چای بر جان آمده مید بختش که بختش را بکس شاه و زنده شمسای بری سلطان آمده بخت فرخ خضر راه آب حسیر آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده این کار بر جسم چای در جان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده
در مثال جسم سوزش زوان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده در مثال جسم سوزش زوان آمده	شاه چای بود در نور و برق آرزو بخت زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب مرد در مرد از زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب که در در زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب که در در زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب که در در زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب که در در زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب

نکته

بر کمال بدست حق تعالی آمده اندرا شمشاد زب و زب و زب و زب و زب شکاف در کس و زب و زب و زب و زب و زب کاین و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب کاین و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب کاین و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب کاین و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب کاین و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب کاین و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب	در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب
نام او در کس و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب	در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب در مثال جان جودت و زب و زب و زب و زب
زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب	شاه چای بود در نور و برق آرزو بخت زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب مرد در مرد از زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب که در در زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب که در در زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب که در در زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب که در در زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب



نزد و با کل پستان درده و در پخته نشا  
 از بی بر ارم خود نسی تا به چهر  
 بهر خالیکر با پای جان میکش  
 با و خطاری که در باغ و چمن از زنگ  
 لبریز آوی که ش دروان زده و آسمان  
 باغ و دشت این سوخا ایخت از دوزخ  
 و چمن هر یک یک نام با و شا و چو و بر  
 هر کس بر بزم و کس با این خد متی  
 با صبا بهرستان ز دوی و رای خری  
 زان در بخشش و چو یک و سلیمان نیست  
 که چمن در دعا و تماشای دینا ری دارن  
 لیکن از ناسا که هر رای ز پای خوش  
 و به و چون به پای و چمن نظم من سپید  
 در چمن چیده و شرم چمن کی خوش چو  
 من بر کج خوشی بهم را و ادم حراز  
 بر تو از خط مشا حقا سب انداخته  
 باغ صوری را با لی سسرخ سید آنگه  
 چو یک سب از نیش و درج یا و شمشیر  
 عقل چون زنده از رای و دای را و دوزخ  
 کاین آسیدان خیرین کش خا و فوید بای  
 شا و خطاری را با لی عسکرت آنگه  
 خوب و از ناسا که هر کس با سلا لای  
 با سلا کفتم که بان قرب نو این شهر

در این

در دوی ایچ جان بر تن است  
 از نازی که چسب از چو و کان پر چو  
 لیکن او را با سلا و از استن نه  
 شا و دوی استین خفلی نه که چمن  
 آنگه و خفا به شش در آستین که نه چو  
 آنگه شمش از دوی کس با فوید  
 آنگه و از نسی لی شور و لی سسین آنگه  
 کام در با نیش کج و کی سرف اندوشت  
 با حقیق پستان عالم یک ملک  
 پای آن و او و کرد و خسته از افزا  
 بر پستان ز پای قد رست و سر با  
 به از یک سری شمش و کسین خفا  
 تا به دوی آند و ز شش با اینان دوی  
 خردوان و بهر زنده و با سسین  
 آن یکید از هر چمن بهین سسب او کج  
 دوی و بر کسین شمش یک دوی لای  
 از به ناسا که هر چمن با پاک ناسا  
 از سسین با لی که خط هر چمن زو با شمش  
 چو شمشا و فویدان کس با این و بدین  
 از و کسین سسب از نسی از نسی  
 بهم به سسین و دوی بهم به سسین  
 رای ملک آرای و را نور دین افزا  
 نای سسینا پیش را و دوی دوی

در این

<p>             اندر آن دم که بخت کبر و دروگر دراز              آتش شمشیر و بادگر در این بیضا              استخوانها از دانه های پسته و انداخته              پرده زاده استایان از بیهوشی              روی بلی سراب از خون چو روی یک              آفرین برای سحر و کفرین پلنگ              پس سپاس و پس تبارش از و شیرین              مرغزاریم با میای ششاه جهان              آستانه از حوران و سحر از آستان              که چون آتش می زن زنگه های              دریا نایک ناک آغوشی ز آرمین              اندر آن که به بلبل که از جوی نبرد              آفتاب بدید بکین حسد و کوی درگاه              درین دور و درازش چون پیش              از دم که در کام شیر و نای از دانه              در خط از نایه ریخ عین آغوش              روزگار یی بر صیبا را از صفا چو              فیض که ز نور آرد از نور آرد ازین              ساقی و خورشید و شکر و عطر              من کی کل کل در دو آگشت کل              با کی تیغ زبون چنگ زنگه در دلی              من بی جان و نایلی و سکن از دلی              سحر و نغمه های از بلبل آغوش           </p>	<p>             موی بران خسته کن چارون آراسته              مویهای مکنای کن آراسته              خاکه از آراسته و آغوش کن آراسته              از نمایا بر دانه های سحرین آراسته              اکنون آتش کن اندر شکن آراسته              در چای آفرین در مین آراسته              بر دم بنین و پور پسین آراسته              بجز در در شمشیر و در زن آراسته              درج در درج و درج اندر زن آراسته              کان نای در دانه و در دانه آراسته              نام کو در نام چنگ آراسته              برای چو در دانه چنگ آراسته              حیدر بنده خوش برین آراسته              ز آتش چو آتش و آبی ریش کن آراسته              شکر کان را در دانه در دانه آراسته              که کن از نایه پر زغن آراسته              ناکه ام در آتش آغوش آراسته              لیک هر کس کو به کین عین آراسته              بفرشته اندکان آغوش آراسته              که در مین کشته سر و عین آراسته              کینه از من شرباب تیغ دین آراسته              شام از دانه و شام از دانه آراسته              دانه کوی آغوش در دانه آراسته           </p>
--	--

نوع

<p>             که چو اسنان من بل و من آراسته              هر خور و خور و خور از من آراسته              هر چه چو کوزه بهر من آراسته              صحرایان از دانه کوی از دانه آراسته              در چو چو کشت دانه کوی از دانه آراسته           </p>	<p>             خشمه بر دانه کین سحر آراسته              آری کوی چو دانه کین سحر آراسته              بخ زهر شون آراسته از دانه آراسته              ناکه در میدان کین سحر آراسته              با در این سبب آراسته در دانه آراسته           </p>
--	---

نوع





چشم زین نشان ز رخسار خاوری تا زین زین استار با چرخ زرب زلفی نظاره این کعبه درین کسیر الغرض زین چرخ زین قفسه عالی جست زین خفته تا رخ زین پیش تا سرای هر کس زین کس که چشم بود بار زین کس که زین خیز زلف در استار	هر که از شرم روی خود مصفا شد رنگش بر آسمان خاک آن زین شد صد هزار آید چه حسرت چرخ زین شد زلفی نظاره این کعبه درین کسیر کشت زلف زین با چرخ زین پیش معتر کسیر زین کس که چشم بود از طاعتین تا به شاه معتر شد
--	--

ای گوشت خجسته زلفم چه جوهری  
چون غاب کهری تو بود اگر  
زلفی تو اندیت هر آن پیکر به تلخ  
خود و دین زلف زلفه او نه معرفت  
که کسینا زلف خاشاک زهری رویت  
بشریت در تو چو شیر آفتاب در  
چو شیر خورشید زلف زلف آفتاب یک  
که در جهان حاصل زلف سپهر صوری  
در طلیعت تو زلف چو خاست خجسته  
زلف تو آفتابی و زلف ماه استار  
هر و سپهر ماهی که گشود و تو  
که گویت هر چه که از تو بود و دل  
چون خاشاک سپهر که در جوف او است  
زلف تو کس خشی شاه که زلف شرف  
آن سپهری که است طول چوای چور

نی در بر دینا خورشید با سواد عدش نموده با کمالی کسیر جفت هر و تنی چشم زلف چرخ زین شقی اسوده ملک در کف داد و دینا ز در زلف چرخ زین بر چرخ با لاهی های تو و لاهی و خشمی کسیر را و شش زلف زین بر آن کسیر زلفی یک شاد است و کسیر یک شاد هر و دین زین جفت که زلف خشی بود از دست زین کسیر و زلف زین شش آن را بای خورشید است کسیر زین شش اگر چه بود زلف شاد است شست خدا را که زلف زلف کسیر نه و شست زلف زلف زلف زلف کمال که کسیر و دینا کسیر با صفت نام او است چو خاشاک شاد زلف کسیر زلف زلف زلف	بر زلف غبارت اگر کسیر با شری دینا بر کسیر است کسیر هر و زلف کسیر زلف زلف زلف چون کسیر زلف زلف زلف زلف در زلف چرخ زین بر چرخ با لاهی هری تو و لاهی و خشمی کسیر را و شش زلف زین بر آن کسیر زلفی یک شاد است و کسیر یک شاد هر و دین زین جفت که زلف خشی بود از دست زین کسیر و زلف زین شش آن را بای خورشید است کسیر زین شش اگر چه بود زلف شاد است شست خدا را که زلف زلف کسیر نه و شست زلف زلف زلف زلف کمال که کسیر و دینا کسیر با صفت نام او است چو خاشاک شاد زلف کسیر زلف زلف زلف
---	--

کسیر که زلف زلف زلف زلف  
شاد زلف زلف زلف زلف  
زین شش اگر چه بود زلف شاد است  
از عدل شش زلف زلف زلف  
درای عدل شش زلف زلف زلف









آنکه بیفت تو از شکست	تیرا هر ی و فلک دستری
آنکه بعدش کند از حال او	تا که کن بر دل من شتری
سرود چو نه محمد علی	ای که بذات تو سرود
آنکه در جگر شکست	کردن این ز فلک چشتری
آنکه در آن درت اختران	ایست زری و بلند اشری
زنی چو شکست و ده	کرد و شب در روز هر یوری
حال درت را بی کل عصب	شتری از چرخ شد شتری
زهره فخر تو کند مطرب	و به بیم تو کند سحر ی
کرده ای افت من اکل	شتری اسبندی و خجری
و هر چه دسی نه از بسته	تا که او را تو کنی شوهر ی
پنجش این شمشان بکند	از کف عدل تو کف در ی
تا که شد و بازوی داد تو	صعود بازت باز کردی
آنکه از پاس تو بدست تو	گور و غنچه هم بشوخی
عاقبت می راند نام از تو	از چه ز این کرم کسری
آنکه تو کشته به جگر آن	بست کی کسرت جگری
تا که تو از لطف و خفاست عین	دوست تو از کبر و نکاست بری
هر تو سر دهنه فرز اینی	کین تو سر دهنه به کوهی
دایت تو فلک و فرشته	آنکه حرات اسکندر ی
پایسته از تو کجا به از آن	ختم اگر با تو کند همی
دست بهر چو کشت به بکیم	پای نه در بر آن ساری
ختم نباست نه مرداکی	چو پستی نام به نبستی
و او که اصل تو از پا برد	معدلت کردی و سنجی
و او بکند از آن ده کرداد	و او را از نور ادا کردی

در قتل

چو در خور سندان کمان کرد	چو خنجر سندان کمان کرد
تا به تو ای کز آن کرم	تا به تو ای کز آن کرم
جام تو از کف ده و ز ربه	جام تو از کف ده و ز ربه
خوش تر به این بیکر ناموئی	خوش تر به این بیکر ناموئی
سو و خرابیت بهار و دهر	سو و خرابیت بهار و دهر
کرد و دلم لا ل صفت و اخذ	کرد و دلم لا ل صفت و اخذ
سو ختم از کربت غیبت که تو	سو ختم از کربت غیبت که تو
بسته در این چار صهارم	بسته در این چار صهارم
لو دم از این پیش تو زانجهت	لو دم از این پیش تو زانجهت
کرده کون چرخ عقاب مزاج	کرده کون چرخ عقاب مزاج
شیع جاتم به هر چه هست	شیع جاتم به هر چه هست
ساخت ام لطف تو مسکو آت	ساخت ام لطف تو مسکو آت
بعد حد لطف خنده و دنگ	بعد حد لطف خنده و دنگ
کر در آرد فلک از بهیتم	کر در آرد فلک از بهیتم
تا که از آرد شود بوستان	تا که از آرد شود بوستان
و ده دولت ز تو سر بسته باد	و ده دولت ز تو سر بسته باد

چشم من دور از قیام کوه را	شد ز ترک سبزه کوه چون چشم
یا درویشان جهانم جانین کرد	چون بی زایل جانین از درویش
خل سلطان قاتل آسمان افروز	که تا به نالهش تو از اندر زنی
آن نه او نه که از کف کلمات	نام آوی باران ماری کرد علی
ابر از آری درم کبریت به تو کشیدن	خواست تا آن کف فیض تو به لب
با چون در کوشش ادب ات پیش تو	بر زبان رفعتش تا که تاقت لب

پیشگاه را ای ملک آری او این حسن  
 ملک او را با قدمی که بر خطای  
 پرچم را با دست مخصوصش بر آید  
 یا در پیشش بخت را چون برق و عاصف  
 جنبش از جیش او و موج طوفان شهرت  
 در سحاب عالم اهرای و اهرام رنگ  
 موی سبزه بر او و گلش عطر زلف جان  
 فی زلفش کرمش و بدخواه اهر که دون  
 پایتیدر رنگ پرستید و لعل و لب  
 کوه براندیشش از دریا چشمش  
 منظره خوف و غم او را خواست حتی بنام  
 و ارباب در باغ برق آفرینش از زلف  
 نامشاید این و آن ترسم را در جوی  
 در امانت با قدر بسیار او ملک  
 تا زین بری ز نقش آسمان آفتاب  
 آفتاب رویانش تا ز نقش جم  
 با جیدی او دم چرخه اش بر آفتاب  
 صدها هزاران مرد او را سال و سالی  
 با لای از جیشش بر دست از آفرین  
 که چون موج او است لعل و نوری چشمش  
 در جوی خفا هر ششانی که یک زبان است  
 لیکن او که کرشمی بر نهانی او دعا  
 جان ملک چو آینه رویش نشو و کن

ای ملک

آن چناند که این به حرکتش نی بر و پا  
 نکر نامش نشان بر مردم را در چشم  
 نکتش نوری بر کزین از با و قوی نیست  
 تا که باشد را امش جوش بر زانو زانو  
 جوشش او با غم خوش کوشش او بر راه

ای ملک پاک پایت چو آب زنده کوی  
 ای زان دور زده شاد نام کو که کوی  
 ای چرخ زشت بهت و دغل با دماهی  
 ای در رسد تا تو فاسد تا و بر کوی  
 ای که در کان کبر و دون بر کستان  
 ای چاک چاک لیک ای با قسم چاک  
 ای صیقل که امتیاسی منبت غایت  
 ای با می مکاره ای می هر اسم  
 ای عالم بزرگ ای سحر ملک در کج  
 ای صیقل چرخه است ای صیقل صیقل  
 ای ملک از تو هر و رسد از آفتاب  
 ای در خفا و غم را چو در تو سبای  
 ای سود تو چرخها در سبای نامن  
 ای رافت تو که فصل بر جوت اعلی  
 ای پر نور تو آب پرور و ای بگری  
 وانی که هر سخن را از این توان توانست  
 حکم چو آذر آذر آذر و آذر

ای ملک بجز دست چو کاش جوی  
 از پیشش لول و زانو نشانی  
 ای ملک چو منبت و دکت فخرانی  
 ای در را تا تو عاقل بر مبر زانی  
 ای دویم کبیران چو این استین شانی  
 ای منته سعادت ای اختر یانی  
 ای کجایت بهایت ایانی ای ملبانی  
 ای صیقل مکاره ای صیقل صیقل  
 ای سخن زمینی ای کج ایانی  
 ای صیقل اولی ای در صیقل  
 ای و بر از تو نامن فرشته زانی  
 ای دو قسم را چو با و در کانی  
 ای جود تو چرخها در سبای نامن  
 ای جوت ترش علی بر اکت دانی  
 ای در کف تو که سبک او و دای کانی  
 قاهره در کوی قاهره صیقل خوانی  
 صیقل صیقل صیقل زانو زانی









بدست از او شود که هیچ کس نداند  
 و در دگر آیین سال که بخیر  
 بیشتر نرود که در ایوانها  
 ز بیم کس نه نوز کند آینه  
 چه کرد و خوبی برست چند استیلا  
 ز دراز که بازوی کبر نوز نیست  
 کس نه چون بدست از او بداند  
 بی نرود آینه که کس نداند  
 سال نرود و بدست آینه  
 فروغ شمع جانی هم از میانست  
 صیانت نه داد و مرده ای گوان  
 دهم آنکه بدست هر چه  
 نه کند و عود از آن است

بوی که شدی هیچ کس و کات آری  
 نه زود و خوش خاد که بغای  
 نه که در ایوانها  
 ز بیم کس نه نوز کند آینه  
 چه کرد و خوبی برست چند استیلا  
 ز دراز که بازوی کبر نوز نیست  
 کس نه چون بدست از او بداند  
 بی نرود آینه که کس نداند  
 سال نرود و بدست آینه  
 فروغ شمع جانی هم از میانست  
 صیانت نه داد و مرده ای گوان  
 دهم آنکه بدست هر چه  
 نه کند و عود از آن است

نواری رخ و گش کمر بست بر تن  
 زنده ای بخش بارگاه خطای  
 زبون کارهای که بود خسته کجای  
 دل و روان تو هر جا که نفس خسته  
 کند و کار زن را دل ز در خسته  
 مثل پیش زنده اندر لب و لب  
 دل بر ای بخش ز در جواب ده  
 نه در کوشش آن لاله ای اس خبری  
 در هر خط و دانه که خسته آخرت

६४६

چشم ز آینه که در قاج گرفت  
 برخا و پای تو چون زود آمد از قاف  
 حرف خفا نوشت در تعال صفحین  
 جبار که نایب هر روز که نوشت  
 کلک زد او حرفش شد آنگو پاکش  
 هر که با عدلی که اسکان جهان  
 نایب ز ادب است روانی شد ادرا  
 براف خود در پیش آفتاب در آتش  
 بزم بادشامش با هر برق نفوذش  
 از دهن تو خوشه و بهر چه جدم  
 بزم خنده و دواش سر و فیکه شد  
 بی زک و دش کردن در نور کاش  
 بی که در آستان او معون و کسبه  
 کسبوی که کاشش غرض حق داشت  
 تعبیه و دعه کردن در کاف و نفیض  
 زود از غرض حق موعود بی  
 حرف و دعه که در کاشیان تو زود آمد  
 و کاشی که کاشش که استخوان در کاشی  
 زخراشتر چه درام داد کسب

بود و سبز تو سوز از کاشی که زخراش  
 به لام و به انداز حدت باقی رسی  
 سبزه ای که برماند از دشت زمین  
 کز این که کاشی داشت با کاشی  
 سپهر که در دهن چه کوشش  
 خیر آستان بی ترانه خود خوش زمین  
 لیل کاف تو کاشی که زخراش  
 پیش کاشی که سپهر زاده و پیش  
 بوقت و بر چه کاشی که خطه و چمن  
 چوبه عدلی که چرخش بسدی  
 که در کاشی که چمن بود یا کاشی  
 کعبه و زود کاشی که زخراش  
 چوبه و کاشی که زخراش و کاشی  
 چرخش زخراش که زخراش  
 شش کوشش که زخراش  
 هر کاشی که کاشش غرض  
 خرقه و دعه کاشی که کاشش  
 کاشی که کاشش با کاشی  
 سپهر چه کاشش که زخراش

و چنگ ای که داد که از یار خود  
و حسن آمد بی همتا تو را می بوی  
هر که بر آید که نشینم بر آن  
استان ای سرانست ز من حبیبی  
عاطف اندر هر که کشت تو را که بوی  
خروج ده که تو را خلقم کوشش دروایی

و چنگ ای بار که در که از یار خردان  
و خوش آمد بی هر یار تو با من یاری  
هر که با من بود آتش فتنش بران

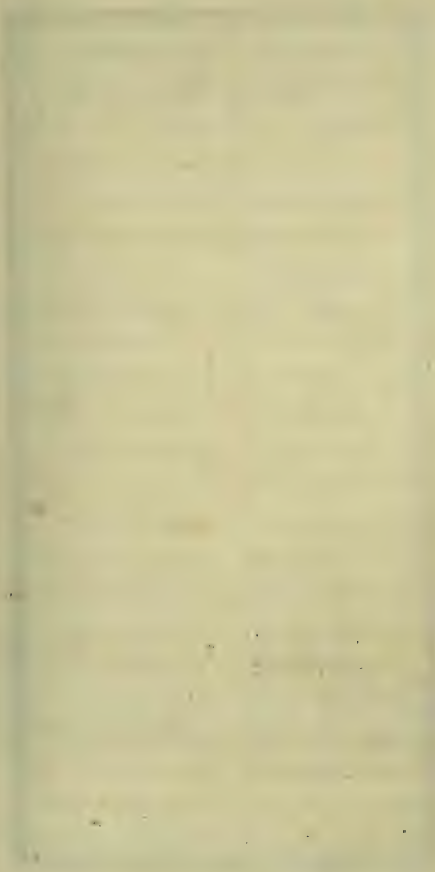














ای غریب کارگاه و اردوگاه	ای غریب رنج آسمان ملک
با صحن تو صحنش چه رنگ	با صحن تو صحنش چه رنگ
شاورزان پرده و پرده	شاورزان پرده و پرده
کیس و کلاه و شیرینش	کیس و کلاه و شیرینش
بر لبش شمع و شاد و شاد	بر لبش شمع و شاد و شاد
در گوشه شان مسدود و فتنه	در گوشه شان مسدود و فتنه
در صحنش تو و او و او	در صحنش تو و او و او
بر پای تو و او و او	بر پای تو و او و او
خورشید تو و او و او	خورشید تو و او و او

شاهی که کند و جایش عهد  
اول که بست و آخرش عهد

چون نام ملک نصرتش زد	چون نام ملک نصرتش زد
زان زهر و جلیبک و کی و کی	زان زهر و جلیبک و کی و کی
امش ملک الملک و عظم	امش ملک الملک و عظم
مستهای تو کش از ملک	مستهای تو کش از ملک
بختش که چو جلیبک است	بختش که چو جلیبک است
از شب و روز و سپاه لش	از شب و روز و سپاه لش

لیسانه عدم و شش  
چون ختم پیری و شاهی  
این که کسب و عیب و او  
این که کسب و عیب و او

بختی ملک الملک و عظم  
خاکان جهان و عظم

شاهی که بهال و محالست	شاهی که بهال و محالست
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
خورشید و خورشید و خورشید	خورشید و خورشید و خورشید
انبار و انبار و انبار	انبار و انبار و انبار
خورشید و خورشید و خورشید	خورشید و خورشید و خورشید
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
خورشید و خورشید و خورشید	خورشید و خورشید و خورشید
انبار و انبار و انبار	انبار و انبار و انبار
خورشید و خورشید و خورشید	خورشید و خورشید و خورشید
انبار و انبار و انبار	انبار و انبار و انبار

خورشید و خورشید و خورشید  
در یک رنگ و عظم و او

چون عیب و او و او و او	چون عیب و او و او و او
از خوار و او و او و او	از خوار و او و او و او
کیمی که بکین و او و او	کیمی که بکین و او و او
از هر طور و او و او و او	از هر طور و او و او و او
از شاه و او و او و او	از شاه و او و او و او
در هر وقت و او و او و او	در هر وقت و او و او و او
چون هر روز و او و او و او	چون هر روز و او و او و او



نبا و گشته ز شاد و گامی	هر سه ز دل جام از دایه
العقد زلفش نه است او	ایمیر بند بر دوام ز دایه

کوی ملک زمانه است	کسی جز چونند کین است
-------------------	----------------------

کردن ز جلال او بگری	در با تو اهل و عد بری
کوثر ز لبش عقیقه جاری	شوی ز قدش عقیقه گری
لطیف ز خرام او بشتی	برقی ز خسام او سیری
بهرام که ترک استعانت	بر شده سدره شوری
جانشین فاخته مروکان را	صور دوم از درش صوری
ایمیر ملک را که جسم	از ترکش او کباب تری
خود شیده که لاله سیرت	در باغ منیر او زری
پیش ز آسمان شاد	افسانه مولی و منیری

شیر ملک نه منیر	در ملک چو ذوالکرم
-----------------	-------------------

چون رخ سپهر خام نبود	بر چرخ ره خرام نبود
تغلی قیامت محمل	در زخم ملک قیامت
که و پیش طبع صبح	برق ز غلام شام نبود
کلیس پیش بچه شام	جاوید در کلام نبود
رخ طغش ره حرارت	بر زرخ اثر اتمام نبود
لطیف بخش در لطافت	برگز از ابدام نبود
بهر که دن ترک آسمان را	ترکین بحکم خام نبود
تغویه امان ز غوغایین	عدایش به پر جام نبود
دورانی زمانه کینه چمد	که گفته و چینه بچین

ملک

ملک که تخت چو کوفه	بیش تر از پشم کوفه
--------------------	--------------------

بر تبر و شب عدوش جاوید	کردن در صبح دم کرد
صیحه دم ویش تا شتر	آفاق ره شتر کرد
هر که که خسام سام بسته	بر وقت که جام کمر کرد
صد ملک یک صهار توین	عدلیج یکد رم کرد
ناله و در وجود او کوش	یداوره عدم کرد
از نام سخن صفاخ کرد	چون عذر اجماع کرد
نفستم پناه گور شد	سر جان کف غم کرد
کینی بحکم و او شادان	ایست صفت حرم کرد

اراست جهان بعد از کسیر	خبر ملک ان اول طغش
------------------------	--------------------

روزی که سناخ بای کلاه	وزن ز زمانه جان کشید
چون ماک زرقان زخیر	افلاک چو پربان کشید
شیر بر زمین به نگر کسیر	شد فکله از قان کشید
نن پای ز بر خاک جوی	بان بار به و ملک کشید
آجال بجا سوخت کسیر	از چار طرف دکان کشید
چون ش و دران برادران	بازوی جهانستان کشید
روغن در ملک ان سیر	زین شش در بهشت خوان کشید
هر علقه که رو کند شید	بهر که از ملک ان کشید
زنان چشتر افتاد سازد	زین فقه آسمان کشید

بر لبست سماره در ملک	کو نیست ملک صبر بان
----------------------	---------------------

خوش باده به روزه روزه	فرخنده ز روزه روزه
نیم خورشید بر سبزه	نیم به یک در کاش
نصرت چو زنه با برش	دولت چو دست در برش
افکند تضای چو بهش	ابرام مطیع بهش
اجال جسد به پیش	اقبال پای و لبه ریش
روسته ز شانه را و کلاه	جان خرم و نام پای درش
زان سحر و خدایه سحر	چون رخ بهشت چو بارش

نما در نماز و سجده و روزه و...

روحش آمد باز ز بر خیزد  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان

چون رخ بهشت چو بارش

که هر که درین تخت کمان  
زیرش اردان خرواقه  
دست و سوزان و آزار  
دور از رستی و آزار

آصف بن برخیا و در جسد روزه	هر که جسم در روزه روزه
قبضه و خور و غنچه	چون بهشت در روزه روزه
چون بهشت در روزه روزه	بهر نام بهرام جهان بران
نما خاند دست به پیش	بیکه و شکر چو شکر
هر کسی در بارگاه چو دست	نما که و کوهان در روزه
بایسته سستی جبهه را	ملک و پادشاه در روزه

شاه در بارگاه و در روزه و...

پلما و تخت بر پلان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان  
باز از بهشت بر مرکب سلطان

چون رخ بهشت چو بارش

دست خرد و بار و بار  
بر سر نواخته از خور و خور  
بیشتر مردان چو دست  
کار و خدای زور و زور



هر که درین کتب درین کتب و در  
 هر که درین کتب درین کتب و در  
 هر که درین کتب درین کتب و در  
 هر که درین کتب درین کتب و در

در این کتب در این کتب و در  
 در این کتب در این کتب و در

چند خاوری از این کتب و در  
 چند خاوری از این کتب و در  
 چند خاوری از این کتب و در  
 چند خاوری از این کتب و در

من کرم که در این کتب و در  
 من کرم که در این کتب و در

اسان را است که در این کتب و در  
 اسان را است که در این کتب و در  
 اسان را است که در این کتب و در  
 اسان را است که در این کتب و در

در این کتب و در

در این کتب و در این کتب و در  
 در این کتب و در این کتب و در  
 در این کتب و در این کتب و در  
 در این کتب و در این کتب و در

ما که در این کتب و در این کتب و در  
 ما که در این کتب و در این کتب و در

در این کتب و در این کتب و در  
 در این کتب و در این کتب و در  
 در این کتب و در این کتب و در  
 در این کتب و در این کتب و در

ما که در این کتب و در این کتب و در  
 ما که در این کتب و در این کتب و در

در این کتب و در این کتب و در  
 در این کتب و در این کتب و در  
 در این کتب و در این کتب و در  
 در این کتب و در این کتب و در





پادشاهش چو بدست نیکو در نیل  
 روز روشن بد افش چو باد  
 روی خورشید در آینه پادشاهش  
 مگر شکرش نمی آید چو کزانی در نیل  
 باطل و درو از زمینش  
 است خرم سبک بر شامگاه  
 صبح چون روز و راهی را یار و یار  
 چون در نیل جهان را می جان  
 خورشید را نه آید چو زده آری

پادشاهش چو بدست نیکو در نیل  
 که نور و بار و در و در و در  
 چون در آینه عکس رخ پادشاه  
 شکل ای که بر نیل در نیل  
 که ز راه و در و در و در و در  
 آدم چسبید و آید  
 که در نیل در نیل در نیل  
 در جهان غربت بر نیل در نیل  
 زنده است و آید و در و در و در

زخم اندوم هم و جور من گرم و دگر شرف  
لی از خلق حسن هر چه رسد مستحسن

کا کہن ترک چور کا کش میر کہ نہ  
 کا در پستان سید خانان کا نہ  
 دیگ انجور دروغ حسین آرد نہ  
 قفس خبیث کی گردان کی کو نہ  
 خاک متعارف بکرم بر سر خانان سید  
 لرزد از خطبہ رکنستہ گردانی  
 میگردان فیض و درخشش پرورده  
 جفت آتش بهر در باز کیان شہر زو  
 با شمار از غنای خود خور و خلک  
 بخور و نشیت از روح چو کمر بسته  
 از دشمنان سی قاصد سخن آرد  
 از سخن یک آرد سخن آید

خدوان ترک بر کرد کہ فرستہ  
 کا در دروم برقع از فقر کہ نہ  
 حصن تعلیق در جہر از ترک کہ نہ  
 مرز حقان کی جنتی را بہر کہ نہ  
 ملک خیار فقر از ملک چو کمر بستہ  
 رزادو کہ بر کرد کش شہر کہ نہ  
 امین را کف حاج آن در کہ نہ  
 تا عرفش نشین سر آید کہ نہ  
 یک آرد از دست و خاتم خود کہ نہ  
 عاتقان و عمار و عقل و عذر کہ نہ  
 راحت را کہش جو کمر کہ نہ  
 پردہ معرکہ آتش ادای را کہ نہ

توکل

کونہ فطرت اور استقامت کا گونہ

ساحر دولت اور استبداد

ای سبب جرم و بی بصورت  
رقعه دانشی را چه جان نری  
از دانشش سبای فروز است  
سنگین غلغله کردن کعبه اوست  
کس نبود در نیل که در تو نباشد  
بدت گشت نشاء در دل ملک اورد  
دشمن سخت تابان بی نسا  
یا هر که هست تا بجان دست گدا  
هر که در افق جهان منبسط  
ای سهری که در اوج کوه کرم است  
چند هست سراسر که در دست دود  
کان فراخی جل و بحر خسته روی  
ای که تا ننگه غلغله در دست

و کما ای حق عزلاقی  
نفسه و زلفه از نفسه

قهر از کین کسل از فعل رزید  
 بسروان رونق باز درو نکند  
 سر مرزاجه از حسن جلالت  
 جان کعبه سوی کعبه داده ازاد  
 آنک از کعبه جان بخارست  
 آب از چشم او در کعبه نشسته

سر مرزاجه سوختن بی غم و درد  
 بسروان شمع خورشید کعبه ازاد  
 سودا دل جان کعبه و لب ازاد  
 باخلاق جسمه نازش ازاد  
 باره بخشش از پیر کعبه سرور  
 دلش از چهره کعبه داده ازاد

1870

چون چاشنی کند اینک عطار در دوز  
 هر دو بکین از آن رنگ و دیگر دوز  
 باز گویند که چو پارسه به  
 کرد جل حسرت کن بر سبک پر دوز  
 لذت ناک آخر سگرش را بر دم  
 چشمه آری جدا کردش از شر دوز  
 دور بود که نواز دشتی کردیم  
 دلمان گر چندی حسنه را خور دوز  
 ای ملک زاده بدست چو ملک جنگ  
 کرد چه در ملک آن شیوه و صرا دوز

لیکته ای که در دوز و ملک جنگ  
 که خدایک تو ملک و ملک آن بد دوز

عید پر این که است	بر در شه آید این که است
دوید به پاد روی پشت	دامن ریخ و دامن آراست باز
پادریغ ایک و این گشتان	شاد باغ و چمن آراست باز
طرح مشردن را جوی واد	ابر بر دشتن کن آراست باز
در یک لای شاد باغ واد	ز فرخه خاکن آراست باز
سبیل چون طرزه یوسف باغ	عبد کن بر دشتن کن آراست باز
پادشیر زای یوسف واد	را یک پر دشت آراست باز
آتش سوری یوسف باغ واد	چشمه یمن آراست باز
چرخ پی مرغ دل به کمال	مرد و دخت با آراست باز
روی زمین را زرد و خوشه	شاد زمین دشتن کن آراست باز
زب و دخت پر شرف واد	ناجور این دشتن کن آراست باز
ترک رسد باز با ز کوی	پر دوز دارا کس آراست باز
تمت شاه جهان را لبه	پر خندان دشتن کن آراست باز
زخمی اگر داشت از دشتن	چاره آن زخم زنی آراست باز
نینه درنا دشتن خوال	نامزد دشتن کن آراست باز
فصلی که با دوز خدای	در دوز جهان پادشاه دوز پایی

چهارم

عبد جلالی بد دوز و ملک جنگ  
 پاد جلالی بد دوز و ملک جنگ

سخت شد شاه جهان را لبه	ملک خدو دشتن کن آراست باز
ایچه نه در دشت دوز را کربان	ایچه نه در دولت خدو دشتن کن
چو دوزل یک تو خدو خدو جنگ	زور کف را تو شاد دشتن کن
و آنچه در دشت کمال تو ملک	تا طغ در وصف جلال تو ملک
هم چه در شاد باغ واد	هم چه در خدو دشتن کن
که در دشت سوز خدو دشتن کن	که در دشت سوز خدو دشتن کن
مرد دشتن کن تو ملک جنگ	مرد دشتن کن تو ملک جنگ
سبیل دشتن کن تو ملک جنگ	سبیل دشتن کن تو ملک جنگ
پادریغ دشتن کن تو ملک جنگ	پادریغ دشتن کن تو ملک جنگ
طرح مشردن دشتن کن تو ملک جنگ	طرح مشردن دشتن کن تو ملک جنگ
در یک لای دشتن کن تو ملک جنگ	در یک لای دشتن کن تو ملک جنگ
سبیل چون طرزه یوسف باغ	سبیل چون طرزه یوسف باغ
پادشیر زای یوسف واد	پادشیر زای یوسف واد
آتش سوری یوسف باغ واد	آتش سوری یوسف باغ واد
چرخ پی مرغ دل به کمال	چرخ پی مرغ دل به کمال
روی زمین را زرد و خوشه	روی زمین را زرد و خوشه
زب و دخت پر شرف واد	زب و دخت پر شرف واد
ترک رسد باز با ز کوی	ترک رسد باز با ز کوی
تمت شاه جهان را لبه	تمت شاه جهان را لبه
زخمی اگر داشت از دشتن	زخمی اگر داشت از دشتن
نینه درنا دشتن خوال	نینه درنا دشتن خوال
فصلی که با دوز خدای	فصلی که با دوز خدای

ای چه دشت دشتن کن تو ملک جنگ  
 چرخ پی مرغ دل به کمال

شاد دشتن کن تو ملک جنگ	شاد دشتن کن تو ملک جنگ
ایچه نه در دشت دشتن کن تو ملک جنگ	ایچه نه در دشت دشتن کن تو ملک جنگ
چو دوزل یک تو خدو خدو جنگ	چو دوزل یک تو خدو خدو جنگ
و آنچه در دشت کمال تو ملک	و آنچه در دشت کمال تو ملک
هم چه در شاد باغ واد	هم چه در شاد باغ واد
که در دشت سوز خدو دشتن کن	که در دشت سوز خدو دشتن کن
مرد دشتن کن تو ملک جنگ	مرد دشتن کن تو ملک جنگ
سبیل دشتن کن تو ملک جنگ	سبیل دشتن کن تو ملک جنگ
پادریغ دشتن کن تو ملک جنگ	پادریغ دشتن کن تو ملک جنگ
طرح مشردن دشتن کن تو ملک جنگ	طرح مشردن دشتن کن تو ملک جنگ
در یک لای دشتن کن تو ملک جنگ	در یک لای دشتن کن تو ملک جنگ
سبیل چون طرزه یوسف باغ	سبیل چون طرزه یوسف باغ
پادشیر زای یوسف واد	پادشیر زای یوسف واد
آتش سوری یوسف باغ واد	آتش سوری یوسف باغ واد
چرخ پی مرغ دل به کمال	چرخ پی مرغ دل به کمال
روی زمین را زرد و خوشه	روی زمین را زرد و خوشه
زب و دخت پر شرف واد	زب و دخت پر شرف واد
ترک رسد باز با ز کوی	ترک رسد باز با ز کوی
تمت شاه جهان را لبه	تمت شاه جهان را لبه
زخمی اگر داشت از دشتن	زخمی اگر داشت از دشتن
نینه درنا دشتن خوال	نینه درنا دشتن خوال
فصلی که با دوز خدای	فصلی که با دوز خدای















آنگاه بس ازین نشان	در خانه چنانچه آن م را
آورد و بس ازین را دان	در پانچ سبوعن هم را
چنین ملک الملوک عظم	تا دیده ملک عظم را
تا اودم روح کشید	بت از ادم خود هیچ دم را
چنانچه شوق منتظر از	از جدر اسم برده صم را
در هر مرتبش داد و زد	کلیش صد جان کرم را
تا خواسته بجای کمر	افغانه غیر و قشم را
یافاده در کعبه جودش	کمانده جبهه در قدم را
از هر نواری نوایش	اسمه بریده کینه و کم را
خبر دول کان و دیه کعبه	تا دیده دکی ترانش و غم را
نایافته دانش از قدم	بکانه خوشی جردم را
اورای جان ابراهیم	کر دست طراز ملک جرم را

در بحر جلال و ملک ملک  
سبحان الله واکمل ملک

این قصه شسته جانست	با کلاه جان جانست
هر آینه امش ز خاک حسنه	کوی که در پد جانست
در چنگش که پیکر ری	از بر تیر پا و تر شانت
از طاعت شاهزاده کن	چون فرشته روان است
بر پای دلی ز پاشان جای	هر دینش قی قدر است
از شرم تر بر در سری کان	آرامش افره کیانت
کیست صفایت آینه است	کیمور دود را جانست
کجای نوای قطعه آرای	کجای نشیبه در خوات
هم چیک بر آتش اندر آینه	هم کس بر عینیت و انت

هم که کعبه و شکان	خاک کعبه کعبه کعبه
هم که کعبه کعبه کعبه	ازین و جدر راکبانت
از پای صیل میگاش	بر زلفه از کعبه کعبه
شاد و دانش زلف مدود	بر تارک خوش طبع است
و زمره آستان عالیش	محراب دعا کعبه کعبه
اری ملک الملک عظم	آرامش صد راکبانت

در کعبه جلال و ملک ملک  
سبحان الله واکمل ملک

ای کعبه کعبه کعبه	ای کعبه کعبه کعبه
وقت است که در پادشاه	وقت است که جاده آب کعبه
وقت است که جبهه رخ نایب	کعبه که آفتاب کعبه
وقت است که پیش کعبه کعبه	در پای کعبه کعبه
یکشنبه اکبر کعبه کعبه	ز کعبه کعبه کعبه
چند کعبه ز باغ جودش	جاده از ان کعبه کعبه
خون مخزن زهر و دانش	از سر و لب کعبه کعبه
وقت است که از فرای روانی	آب کعبه کعبه کعبه
وقت است که در کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه
وقت است که کعبه کعبه	با کعبه کعبه کعبه
وقت است که کعبه کعبه	در جدر کعبه کعبه
وقت است که کعبه کعبه	با کعبه کعبه کعبه
فانی بکمال و العالی	جاده کعبه کعبه کعبه

در بحر جلال و ملک ملک  
سبحان الله واکمل ملک

روزی که شود بهرست جنگ  
از هر دو زمین شود پر آشوب  
چون پل دمان صیال شکست  
که دانه ز خون زنده بمان  
از جنگ که در آن شود تیغ  
از کشتن که در آن شکست  
چنانکه در دمان بود  
از جای پر آشوب و آشوب  
از خیم و دوس و دوس و دوس  
سایه در خاک برز برز  
تیش ز خاک و دوس و دوس  
از آن بدوی که سوزان  
بر کسی که در آن اعدا  
که نه کم سهر بر او سیم  
از رنج و دوس و دوس و دوس

در کمال و کمال  
سجده و کمال و کمال

ای شاه ملک و خورشید  
بود تو ز در که گون بود  
از دست قتل تو در  
از غنی که در دوزخ  
در غار چو خار و دوزخ  
اسود و ترخه از او رنگ

عیش تو کسب و دود و دود  
از تیغ پلانت ای دود  
هم چو چرخ چو رود و دود  
هم خانه خدا و هم خداوند  
فیر و زنی و عدل و دود و دود  
و در بی همه خبر که خانه  
ای شاه و خورشید و خورشید  
بر منظر مکان جهان بند

در کمال و کمال  
سجده و کمال و کمال

شاه ملک و خورشید  
این ملک شمس و کمال  
خاک درت از چرخ و کمال  
آن خاک که گرا بهما بکوب  
بند و یکمین پاسبان  
از صفت ملاکت ای شاه  
از کین و خشم و کمال  
از تیغ و خورشید و کمال  
بر طوطی و کمال  
تخت ملک و کمال  
کامت مکان و کمال  
دستی که باشد و کمال  
تا از دین و کمال و کمال









باشد زلف آن لبان من تر  
دانی زید از تنای خانان  
شاهی که شامش خوانده طاف  
در بارهای من و کجای ترا  
خام بود و این دو جا و  
بارای ای افغان  
هر جا که سپاه او بر پیش  
چون جو که نسیم آزار  
باشد بنفشه شای خنده

من نبه و شاه کی بیا دم  
از خضر خسته و آن نرادم

من کیم آن سبیل دارا  
باشد که من خدام خود را  
بهر ام نهم برقی بنفسم  
با من زلف زلف زلف  
سج من و دشمنان حسنه  
نظم زده و راه صورت مایه  
خون دل به کمال حسنه  
من رای خرابی بکن نه دارم  
نصرت زنده و بخت خرد

من نبه و شاه کی بیا دم  
از خضر خسته و آن نرادم

اری نه را چنسن بر و پر  
کند و دست و چشم به دور

دانی

شامش ز زاده سر و سرور  
از بر سر و بار و بار  
زبان با چرخ عیش و پیش  
با دین بد شکاشن با د  
با طبع و در وین غار  
از چشم به شاره و کرس  
صد شکر که از خیال خرد  
و در لیم این چشمه شربت

من نبه و شاه کی بیا دم  
از خضر خسته و آن نرادم

یار به دل شاهت و آن  
سرای خوش از کمال  
پیش نه چون خدک شایان  
نظم و عیش بر و زاده  
جواره به چای را شام چیه  
چون طبع بر سر او زنده  
چون افی ریح او کشت  
هواره به کام او خنده  
پوسته دمای شهر لیم

من نبه و شاه کی بیا دم  
از خضر خسته و آن نرادم

بها و چش و درای زمین است  
زهر جانب هزار این چشمه چرخ

برای این که سبب خوابان بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای	و با چاقی خان در چنانست فرین سحر و صبا چنانست بچاقی ز راز چنانست که از سر و مشمش چنانست
بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای	بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای
بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای	بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای
بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای	بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای

الان

برای این که سبب خوابان بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای	و با چاقی خان در چنانست فرین سحر و صبا چنانست بچاقی ز راز چنانست که از سر و مشمش چنانست
بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای	بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای
بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای	بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای
بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای	بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای بسی که بسترین شای





<p>دوشیزه زهره ز صفت با ای تا چون تو خوش از اغانی ز خانی از جام چو دست تو گرانده گلگی در خنده دست بر چرخ خیری قطره با قطاع در ایوانت چو بانی تا پاس تو در پاس زمین است نهانی نه چو ی و حسرتی بر دل از چرخانی هر یک نظر را که بر تیری نه نظری با غم تو چون کوه پیری نه صافی و درم چو با شوبال و قلی کا مشی تا که که جگر بسیار رویم بسیم</p>	<p>خانه ملک بهجرت بحسنی ز اصحاب با جام زهر است چینی از کجای چو پای ز شمشاد نه دینی در کربلای رضا بر که به حسن حسینی افلاک بر لزال بید است چو پینی تا رخ تو در این زمانت صحنی ز دای و دوشی بر دوشی از قمر کینی هر یک کمان را که بر تیری نه چرخنی با غم تو چون خله مطلق کسیری با کوه سر اودم که چرخ از چرخنی از نا چوری را دای و دوشی</p>
<p>فرزند شمشاد علی شاه جغت فرهنگی تاج و شکوه ملک تخت</p>	
<p>ای قاعده ملک زدا تو منظم ای در حرم دین و حب که علی با کجای خجانه ملک نه تو مقرون خاری که بران جلو کام تو بر درکی در نه صد رستم که بر دود و بولی انجا که ز کام تو اثر نام قضا کم ایای تو بر آخر و بر آفتاب مطلع اثر دی نور چو امانی کی راست چنگت چو کربان لبسان بر می خیزد کف تو کم کنی معدوم از بهوش با رنج</p>	<p>ای قاعده ملک زدا تو منظم ای در ملک ملک خجانه غیر اعظم با کجای کلمه نام بایون تو تو ام خالی که بران کسبه ی جام تو به ارجم بر ایت رایت بر دود و خور و چرخ انجا که ز نام تو خط قد رفته ر کم ایروی تو بر روزی روز آینه شمس روزی دی روز چو ابروی کی ختم علت چو سر امان بر دای و دوشی مریم کف تو کم کنی بر جود از بهوش خادام</p>

<p>آثار خدای بر دوات تو منظم با سنگ بر کف کای خجانه صفت امروز چون دشت که بر صوف و کرم این دهن کمان را نه دوشی نه لای</p>	<p>ای چرخ بر کمانه تو بر نه غلامی در پای شرف صدر ملک نه رنوی زایروی تو چون خنده زنده بر نیانی هر سوی بگرداند ز کوزری و کوی جنت بهر نیست چرخ ملک زردی با حسن و زان چو جانی چنگی هر جا که قدس را ملک بوی بر نام تو هر دم کسبه و دی در دوی هر جا چو از دایه مال طبعی نزل ای کان اندر و دولال بدرای در جود اجم خط منصف و خدای کشم ملک که چو بدین بایه و صفی این گفت که از نور درگاه دوشی</p>
<p>فرزند شمشاد علی شاه جغت فرهنگی تاج و شکوه ملک تخت</p>	
<p>آن روز که روی زمین نشسته چرخ هم کوس زده نمره که چن مارک کاز</p>	<p>آنوقت که بار در ملک مارک و پیکر هر پنج زده صیحه که آن سینه بجز</p>



<p>روح از جنتی نماند و بر او چه توبه          هم چو سبزه بر شاخ و باران غلغله          هم چو سبزه بر شاخ و باران غلغله          که نماند از آن در کبریا که بی تن          چو زاده ای که ز صومعه چو دود و دگر          زانکه نشین خواهم بیا و پریشان          تا بهید ز بهرام همی خوشتر و چو تن          شکر داده از او علی شاد و ز کفن          گوئی که کی خبره اکه اکه ز دریا          در شش چیده اند و شکر انداخته          که در شش بهید شیرین و خوشتر          از کلوز و زنده و دوزخ شده و عظم          در ریح که خوشتر است چو دوزخ          تا بهشت شادمان که این همه خضر          آن راه بسیار ده تا بهی که کلک خو</p>	<p>ایجا ز طریقی نماند و بهی که چه          هم در بر پا و دوزخ زانکه نشین خوشتر          هم در بر پا و دوزخ زانکه نشین خوشتر          که نشین خشان از بر زمین چو کلبه          ریح و زلف که ز حلقه و دوزخ و دگر          از بهشت جان چو بهی که نشین خوشتر          بهرام زانکه بهی برین و خوشتر          باز و چو پند اور و تاز و دوزخ          بی که کی شکر چو از لعل و شکر          بر زلف که افراشته اند و دوزخ          و دگر بهی که دوزخ و دوزخ          از اهر که نماند و خوشتر شده و عظم          در ریح که خوشتر است چو دوزخ          تا بهشت در کبریا که این همه خضر          این چاک نشین و دوزخ که کلک خو</p>
--	---

خود شهادت علی شاه و خوشتر  
 فکلی تاج و شکر و علی تخت

<p>دوش از بهشت و شکر و علی تخت          که از شکر و دوزخ و دوزخ          فی دوزخ و دوزخ و دوزخ          از شکر و دوزخ و دوزخ          که در دوزخ و دوزخ و دوزخ          و دوزخ و دوزخ و دوزخ          و دوزخ و دوزخ و دوزخ</p>	<p>با خود از چو در بهشت و دوزخ          که از شکر و دوزخ و دوزخ          دوزخ و دوزخ و دوزخ          بهر زمان که بهی که نشین خوشتر          چاره را با دوزخ و دوزخ          با دوزخ و دوزخ و دوزخ</p>
--	---

<p>بر اثر نشان را که در کبریا نشین          در حقیقت که نشین نماند و خوشتر          هم در دوزخ و دوزخ و دوزخ          چو دوزخ و دوزخ و دوزخ          تا بهشت و دوزخ و دوزخ          آن راه بسیار ده تا بهی که کلک خو</p>	<p>بر اثر نشان را که در کبریا نشین          در حقیقت که نشین نماند و خوشتر          هم در دوزخ و دوزخ و دوزخ          چو دوزخ و دوزخ و دوزخ          تا بهشت و دوزخ و دوزخ          آن راه بسیار ده تا بهی که کلک خو</p>
--	--

چون دوزخ و دوزخ و دوزخ  
 تا بهشت و دوزخ و دوزخ

<p>کامان و خوشتر و دوزخ          زانکه نشین و دوزخ و دوزخ          ماه و دوزخ و دوزخ و دوزخ          که خوشتر و دوزخ و دوزخ          آن راه بسیار ده تا بهی که کلک خو</p>	<p>کامان و خوشتر و دوزخ          زانکه نشین و دوزخ و دوزخ          ماه و دوزخ و دوزخ و دوزخ          که خوشتر و دوزخ و دوزخ          آن راه بسیار ده تا بهی که کلک خو</p>
---	---

نام دوزخ و دوزخ و دوزخ  
 آبی و دوزخ و دوزخ و دوزخ

<p>ای دوزخ و دوزخ و دوزخ          که از دوزخ و دوزخ و دوزخ          دوزخ و دوزخ و دوزخ          بهر زمان که بهی که نشین خوشتر          چاره را با دوزخ و دوزخ          با دوزخ و دوزخ و دوزخ</p>	<p>ای دوزخ و دوزخ و دوزخ          که از دوزخ و دوزخ و دوزخ          دوزخ و دوزخ و دوزخ          بهر زمان که بهی که نشین خوشتر          چاره را با دوزخ و دوزخ          با دوزخ و دوزخ و دوزخ</p>
--	--

<p>که چو کس را رسد بدای از بند چو کس بداد آن دکان جهان در لیکن ازین باین داسو و بخرامش من تا آنکه چشمن بادشش من ابریشمانی سه آنکه کمر در دکان که کسان بر شسته از خط من</p>	<p>عبد جان کسان شکر شکر ز آنکه شکر کسان سوزا در شکر</p>
<p>ای جوانی که نامت است عظم خواجه کسان را با پر و دست بارگاه خشت فرشته بار شکر روزگار در دولت مرآت خواجه لطیف خلق باندا و کسان در کار حرف خشت کسان است و بلی را آسمان را از بنیت که بای در زار روشنه در کس و بای تو یا شکر اشراف را از هر است ناله ای در زار با کسان که نامی بر مراد ناک چشمه خورشید باری تو یا شکر کرده ام که بای بر کس می نیست هر زمین را در گردی روز و شب یادری را با کس نیست گفت سگی و در این روز و شب می زار است هر که پروانه در پرور از شکر این مثل منور کار در روشن که کند از شیر شاد در و شکر کو که در شکر خدای شکر</p>	<p>مجلس انک روز و شب را از کس بخت در بر شکر کس را</p>
<p>ای تو بنامت است از کس که در کس چو تو کس بای و هر دهر ای بای نابش چشمنی از کس که در کس چشمه هر دلی از کس که در کس عیش تو بر خشت از کس که در کس سود تو بکس از کس که در کس این کی نازان می از کس که در کس آن کی خوشدل می از کس که در کس بر لب تو کس در کس که در کس شاه عالم کس در کس که در کس</p>	<p>چو تو کس بای و هر دهر ای بای چشمه هر دلی از کس که در کس سود تو بکس از کس که در کس این کی نازان می از کس که در کس آن کی خوشدل می از کس که در کس بر لب تو کس در کس که در کس شاه عالم کس در کس که در کس</p>

<p>هر که بویان بود است جان هر که جان از شتابت جان کلمه ای شتابت رخ مغربان کلمه ای که درون نایب جان نزد سبیل ملک فرما و من ای شتاب چشمه کس که شتابت جان پا خیم و آفرینان کن چشمتان خند و غم بر کمان که لک شتاب</p>	<p>هر که جان از شتابت جان کلمه ای که درون نایب جان نزد سبیل ملک فرما و من ای شتاب چشمه کس که شتابت جان پا خیم و آفرینان کن چشمتان خند و غم بر کمان که لک شتاب</p>
<p>ای که در دکان دهر کافران دو جوانی عجب خوش اندازند کافران</p>	<p>ای که در دکان دهر کافران دو جوانی عجب خوش اندازند کافران</p>
<p>بر کسایت چون شتابت زین کس شتابت در دکان دهر کافران رسم ما در شتابت عی چون و از کافران کس که در دهر کافران را دست بردار اشراف و کسان چون از شتابت کافران تا نشت اند از شتابت زین کس زین دهر دهر و شب و شتابت کافران کوشان می بر شتابت زین کس</p>	<p>شتابت در دکان دهر کافران رسم ما در شتابت عی چون و از کافران کس که در دهر کافران را دست بردار اشراف و کسان چون از شتابت کافران تا نشت اند از شتابت زین کس زین دهر دهر و شب و شتابت کافران کوشان می بر شتابت زین کس</p>
<p>نمودار ای شتابت و جهان کافران کافران شتابت جهان کافران</p>	<p>نمودار ای شتابت و جهان کافران کافران شتابت جهان کافران</p>
<p>بیش زین عید اوری شتابت کافران عید جهان کافران کافران بر کس شتابت از کافران کافران عید بر جهان کافران کافران با بد و با نیک در کافران کافران تا خفا به شتابت کافران کافران ختم کس آوری چون عادت کافران</p>	<p>بیش زین عید اوری شتابت کافران عید جهان کافران کافران بر کس شتابت از کافران کافران عید بر جهان کافران کافران با بد و با نیک در کافران کافران تا خفا به شتابت کافران کافران ختم کس آوری چون عادت کافران</p>



پیکر دستان را طعنه کردی صلب بکشتن مکتبی در دهان بامانان برده بدی از گمان	نارک ترکاش تا زور کو کنی ناف بکشتن درانی و جگر بار دستان را بدی بر چون کنی
نام آندی که گمان را نرانی نمک بندی که گمان را نرانی	
فرود آمد و در کس و در کس هر که کان در میان بی درجای که نه بر آید فضا نه بر تو	مورخ شمر تو در کس و در کس سوزد شمش نامان بران چشمش زمر دم بی چون
اسکان را که گنج رای تو را اکونفت که بر کون فضا اگر آوندی که نام از خدا	بخت خیر بر دشت از زمین بر باد نشو و بخت را بر آید از خداوندی در دانت
که زود این نهانش بی فضا و او تو را که زود از خوار نی فضا خیم خاک را که	عاشق آسما جودان را کرم کاکات شجر را که در بر آید نام است
بخت سبب در بر آید و در کرم شمشای تو را و آفتاب	
فضا چو آید را که در کس چه شایزه در خوار و در کس چه شایزه در جود و در کس	بخت شایزه در کس و در کس چه شایزه در کس و در کس چه شایزه در کس و در کس
چو آید بر زمین و در کس چو روی و کاش خورشید چرخ باز داند اسکان	چو آید بر زمین و در کس چو روی و کاش خورشید چرخ باز داند اسکان
بکا دانی از ترشه شده بکا دانی از ترشه شده	بکا دانی از ترشه شده بکا دانی از ترشه شده

چرخ زمر شمش که گسی را بود خفا کرد و در کس نمک شمش از جود و در کس	چرخ زمر شمش که گسی را بود خفا کرد و در کس نمک شمش از جود و در کس
سعادتی بخت خیم بی	
اگر چه هست کون و کس کس چرخ و کس و در کس بخت دولت و در کس	ولی زور دانی باج و در کس چرخ و کس و در کس بخت دولت و در کس
دران نام که طراز و بخت بهر بر جود و در کس ز کس که بر بخت	دران نام که طراز و بخت بهر بر جود و در کس ز کس که بر بخت
ازان کس که بر بخت بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت	ازان کس که بر بخت بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت
بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت	بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت
بخت کس که بر بخت	
قوی ستاره دولت و در کس کس شمش و در کس بخت کس که بر بخت	قوی ستاره دولت و در کس کس شمش و در کس بخت کس که بر بخت
بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت	بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت
بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت	بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت بخت کس که بر بخت
بخت کس که بر بخت	

<p>بهرش کاش که خشم را رخ افروزی          اگر فروزی در پای کین او تو زی          بخلت خود از اندکست قهر اندازی          بر و یارکش از جو درسته آری          بکشندش باروز کار در ناکش          بکشندش کاسان از ان دوی          بکشندش باروز کار در ناکش</p>	<p>           چنان کند که در جهان            پنهان برین تن و آن جهان            کز آفتاب معین بودی اگر کوفه در دل            بکشت ای تو غایت افضال            در آن تن که در اندک جهان            نور سپاس گزینم با اندوه و احوال            شاکری که ندانم در شای تو افضال            که با خواره و دزد و با جوال            زنی نازی آمل در تصرف مال            چو در طراز در آوری طواف مال            بکشندش کاسان از ان دوی            در آن تن که در اندک جهان</p>
<p>           بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش         </p>	<p>           بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش         </p>

کاف

<p>           کز آفتاب بر تو ز جسمی باز            عروس فلک تر از کمره و با و صول            از آنچه بر زان رخ و هم پر زنده            می افشان تو که با کسسان کین قمره            مودت آن تر از کسار و کج کرد            بزم خورشید از روی خرد و ان            بخت نام تو که بن بست خوش بود            صبا که در بخشش آسمان سخن نکرده            ولی نهضت تو ای قاف و کرم            بی سببی که تر از بارستان ساد         </p>	<p>           بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش         </p>
<p>           بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش         </p>	<p>           بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش            بکشندش کاسان از ان دوی            بکشندش باروز کار در ناکش         </p>

کاف





کسی از آنش نان رحمت بر نهد طوفان چون بر چاه رسد آن کوه این دوزخ بر آید به دهانش بسی کج گهر این بسی طغیان آب و سر را در دهن خوی نماند زنده و کون از پر و در گردان	زود است چنانچه چنانچه چنانچه زود است چنانچه چنانچه چنانچه
مهر خورشید بابت زور و سهم چاه چنین آید آن بخت اندر تیر و تیغ و چون در شکست نماند از غلظت سر خوارات زخم زنا و زشتی فغانی جلالت را طعنه بر و چشم خستی غبار را و دود از غلظت طمان و آسودگی هر کجای که گشت ای پیرانی که گمرق خن از هر چه سپیدانی اصل بر چاه صدای شید بر سر از غلظت و گشت زبان گفت نویدی هیچ آید گاری کوار با بخت نه بخت آن که اندک نماند	فجای هر گشت زبک کلاه را و چشم او کهن کس در آن بد کرد و اندر شکست حدوث دولت و بخت نماند از غلظت خیر و شست را چنان را جام چاه هر چه خست را پدید بود جام چاه سکار شست را و دود از غلظت طمان و آسودگی بخت کاست در اول کام بر خاک قدم چاه زبان بد کرد را که زخم و غلظت و گشت بکوشش و دود از غلظت طمان و آسودگی زبان بد کرد را که زخم و غلظت و گشت بکوشش و دود از غلظت طمان و آسودگی
صدا و دولت چنانچه چنانچه چنانچه کیر و دشت بخت چنانچه چنانچه	چنین با زار زمین پیراهن و گشت که از غلظت هر یک چاه گشت

مقاله

هوانی که در آن کاه و دهن برین سبزه بخت برین در آسودگی و چاه کجای غوغای جان و کجای در شاسته که بخت و شست و دود از غلظت چاه و سر چاه و دود از غلظت نماند زنده و کون از پر و در گردان	هوانی که در آن کاه و دهن برین سبزه بخت برین در آسودگی و چاه کجای غوغای جان و کجای در شاسته که بخت و شست و دود از غلظت چاه و سر چاه و دود از غلظت نماند زنده و کون از پر و در گردان
سند و دولت چنانچه چنانچه چنانچه کیر و دشت بخت چنانچه چنانچه	چنین با زار زمین پیراهن و گشت که از غلظت هر یک چاه گشت

مقاله



چون جان را از کس بگویی از آن کس  
 بر زخم اندر چو دهن تو پیش نهاده  
 ز کشتن که تا ز کشتن صدف از آن کس  
 قضا اندر آنکه او را با او بگفت  
 و شش و دایه و شیرینی درین بر نهاده  
 سو و مسر که او را ازین سو بگفت  
 و شمع از خود که هر یک پر گری پر گری  
 بگردن کشد ای دور چینه چینی  
 جانش را که کشی بر این با و درین

بجای خمر و آب از آن کس و درین  
 که این خمر و آب از آن کس و درین

تعالی اندکی که کتب و دیار در کتب  
 از لایق و از غار مرصع از کتب و دیار  
 به آن کس که در شش از کتب و دیار  
 و در شش از کتب و دیار  
 به نرو و بی بار که از کتب و دیار  
 سپهر باستان در آن کتب و دیار  
 مرای سبب ازین کتب و دیار  
 زنده با کتب و دیار  
 به کتب و دیار  
 سر کتب و دیار  
 قوی از کتب و دیار  
 به کتب و دیار

بجای کتب و دیار

چون جان را از کس بگویی از آن کس  
 بر زخم اندر چو دهن تو پیش نهاده  
 ز کشتن که تا ز کشتن صدف از آن کس  
 قضا اندر آنکه او را با او بگفت

و شش و دایه و شیرینی درین بر نهاده  
 سو و مسر که او را ازین سو بگفت  
 و شمع از خود که هر یک پر گری پر گری  
 بگردن کشد ای دور چینه چینی

جانش را که کشی بر این با و درین

بجای خمر و آب از آن کس و درین  
 که این خمر و آب از آن کس و درین

تعالی اندکی که کتب و دیار در کتب  
 از لایق و از غار مرصع از کتب و دیار  
 به آن کس که در شش از کتب و دیار  
 و در شش از کتب و دیار

به نرو و بی بار که از کتب و دیار  
 سپهر باستان در آن کتب و دیار  
 مرای سبب ازین کتب و دیار  
 زنده با کتب و دیار

به کتب و دیار  
 سر کتب و دیار  
 قوی از کتب و دیار  
 به کتب و دیار

بجای کتب و دیار

بجای کتب و دیار

بجای کتب و دیار

بجای کتب و دیار

بجای کتب و دیار

بجای کتب و دیار

















اندرون توخت که خنیش اقبال  
 دشت در باغی از خن و فان بر جان  
 که بهادر سوهر برنگ و این پیکر  
 پیکر تلخ و خند رخ کفایت  
 اشک این براف افکند ز جگر  
 نغمه قمر که بی پیکر پیکرین  
 زواری ضیق در برود جزات حسان  
 صبح که شر زو جگر ل و قضا  
 می نماید بخت زنده بر خود و قضا

زهر اسیر و دانا کش خوش خن  
 آستان تو ز زمین و نه بخت خن

این دنیا که بود جان و کیمیا  
 چند بر باد و خن شد و جهان  
 اندرون جگر که کیمیا سر  
 دست در جگر کیمیا بی ایمان  
 کریم در رسته بری رسته در ای  
 یک او را بر کردن بکهر هفت  
 بکر از خن و سوهر بر بست و ای  
 زنده رسته بصرای از بصرت حال  
 ترک جوش زنده از خن و کک زاده  
 چند دو شب اولی لانه و شب سهر

این کار هر دو می شمع و دعا  
 دانه و دانه مردان بخت

بارب از خن را دولت و دار و زدن  
 دوست از بر تو هم نه کار خن  
 جان بدخواه تو زود و وفا خن  
 از خن تو را نه ایدایت شود  
 رخت لعل تو را وید نه در باشد  
 از زلالی تو هر اید بخت او بخت  
 نام نام تو هم جو خن شد  
 این بخت تو چه فرست که در است  
 جان فضا طون بخت خن

شکری که این نامه با  
 بنام از نام جان و نام جان

یک که در بر شای که شمشیر  
 که خنای هر دو جان  
 کو تو را که می خاک و خن  
 صوبی این بخت خن  
 تادی تو بخت بر جان  
 چون او را جان خن  
 در باج که در مسلمان  
 باز نامه کیمیا  
 که خوان خن  
 خان او را که زبانش



در سبب او دم کف در آن روز  
 از سر کوی بر سببم بار خوش  
 از دست بر دل غاری کو در آن  
 از چو ای صبا و سکن دل به شکر  
 کو زبان آنکه مشرب حال در زلف  
 زاده اکابریت خوشتر شایان  
 چون زلفی دانا چسب در بارش  
 بر سبب آنکه از کویش زخمت پاکش

چرا چو پای کسب به چرخ صبا  
 چرخارم با تو در دشت بخت

ساقی که در پیش آمد و پر کرد جام  
 ز بهر تن با یوم واپسین رسید  
 کف خنده در رمت از حال دل  
 در صل که چو نیم نفس بیشتر بود

در دشت

دورم از دایه سبب فغان کزینست  
 کفتم که مرغ دل پر دوزخ بود  
 بسبب تو دیدم از دلی که دیدم دل زبانی  
 کعبه دست دیدم دلی تا ز نام

چون نام چو در صبح فغان کزینست  
 چنانم در صبح زلف و رخس چو شام

رخت این که ماه عالم کرد  
 لب لعل و دانه چون بر کعبه  
 بکانت که دست زهر تو  
 نور ابروی چون رخ سکن  
 من این اشک جهان دانه که از  
 بجزرت پاک شد از انتقام

صبا احوال دل بکفایت یار  
 ز بانش را اگر نمود یار

چو ز تو بجان دانه دست یار  
 بکانت ز خوشیش و اشتیاق  
 تا روی تو شد ز غار گلستان  
 با آنکه لب تو جان منسزاده  
 جای دو جهان غمت در دلی  
 که در دلم و غایت کسب

بسیستم صبا کوی ادرخت  
 کز خواست و کز نخواست

شدم به دگر که امید دارم  
 مرا شاه و نظیر بر حال ابراست



دو کمانه زمین من شده در بر تو که گشتا این زلف تا بر سر شد چو کمانه بار نه شد در جبهان آموز بجوید از من مسکنی کس نشان خود ز فزونی در وقت که در یک تو نیست خدای را بی چشم باز کردی نیست بنال مطلب مجلس ملک بر خط و نمود که خود عقد د از این زلف بجز او گشت	مگر بود زلف قد را و کراست که بهرام از این زلف تا بر سر شد چو دوش بگذردم در خطار مش بود چو دوش دو چشم تا بر سر شد کیش با بر است اعتبار مش که چو چنگ نیایم با تو در است بهر از عهد بدلیای بجز ار مش
پدست پریشان داده ایست راد عالمی چو کنی زاهد ابروی دستی نواهی مسخ نفس تا که را بظف دوری چگونه پرده پوشش عشق تا به کور بل چو خضر بر خضر خرم شادرم تو بادشاه بزرگی و من غلام خرم بهر بر چشمت ایمنی بجز امانت مکن ز جان و دل کم جاد و جادار صبا ز جام جم و آب خضر یا و نبار	که گشتا این زلف تا بر سر شد چو دوش بگذردم در خطار مش بود چو دوش دو چشم تا بر سر شد کیش با بر است اعتبار مش که چو چنگ نیایم با تو در است بهر از عهد بدلیای بجز ار مش
که گشتا این زلف تا بر سر شد چو دوش بگذردم در خطار مش بود چو دوش دو چشم تا بر سر شد کیش با بر است اعتبار مش که چو چنگ نیایم با تو در است بهر از عهد بدلیای بجز ار مش	که گشتا این زلف تا بر سر شد چو دوش بگذردم در خطار مش بود چو دوش دو چشم تا بر سر شد کیش با بر است اعتبار مش که چو چنگ نیایم با تو در است بهر از عهد بدلیای بجز ار مش

عزرا

خدا را ز پیرانی بر ای بجزاری زاری چو که من شدم بی زاری به تو شادم چو پیشو و نظری گشتی ز روی تو شد ز قول را عطا دادی من را به خودی	بجز دانا و مودت که هم جرم و نبات که از دست دانا که دور دل تو نبات رسید به من پیرانی و از نبات که هر دو بجز دانا از طریق نبات
چون که چون کز فسون غر بار از دست آن بری که ز جگر کجمن ز بر بر دوش زور کار بری جو استقام با تو که در دوش ای شب بجز این زنی از دست شاد	صبا ز دست و دستان با بر سر که علم شهید دهد در لب بر جبهه حکمت
پرده از محفل برانگذاشت محفل شین دو چشم چون رود چو کشت زانک محفل ای شب بجز این زنی از دست شاد	چون که چون کز فسون غر بار از دست آن بری که ز جگر کجمن ز بر بر دوش زور کار بری جو استقام با تو که در دوش ای شب بجز این زنی از دست شاد
خدمت دل نامس که گرفتاری نیست ز دنیا ز زیاران طلب شد و دای از سینه هر کس که دلی کم شد و انداز در سایه سمر دی و آسایش جانم	چون که چون کز فسون غر بار از دست آن بری که ز جگر کجمن ز بر بر دوش زور کار بری جو استقام با تو که در دوش ای شب بجز این زنی از دست شاد
هر چند چنان چو ست ولی نرم تو زانم چون دوان ز تو کس و دلی را نمان کار نیست که بجز کار صبا که رگی نیست	چون که چون کز فسون غر بار از دست آن بری که ز جگر کجمن ز بر بر دوش زور کار بری جو استقام با تو که در دوش ای شب بجز این زنی از دست شاد

سوی کستان همگی ز سر کوی دوت	منت چو با سبیل را بچو سوی دوت
سلسله وصل و دوش طره طره را	راهنمایین دول غره جا دوی دوت
بخند استیافت با دوی گوی گوت	چند سبیل برفت با دوی دوست
لاله زود را بچو سبیل و بچو سبیل	چون رخ زیبای با دوی دوست
بر لب طره طره طره طره را	رشت زبون گشت لعل خملی دوت
گرچه دوش چو سبیل سبیل دوت	خارج امان کل بچو سبیل دوت
از دور بر دوش برین دوش	سوی در دوش برین دوش

فلان من حرم فلان دوت  
فلان در حرم فلان دوت

است که او دیده به در تو باز	است که در چشم تو باز
زانه شب چو شب اول افروز	در زخم تو چون شمع مر اسیر گذارست
ایمان برش بار که رسته به چنان	ایمان برش بار که رسته به چنان
در خاطر سحر و شانی اگر است	چو کن خندان تو سبیل ایازست
عشق ترا چو سبیل تو نیست	در آینه آردی تو حرم ایازست
اندیشه زلف تو چو در فلک ایمن	خندید که لبش زنده ایازست

هر که به بند و بر کمر و کمر  
خون منبت صبا که در سبیل دوت

دلم در دوش وصل از هم جدا	که در دوش وصل از هم جدا
بنامش روز و شب از هم جدا	که در دوش وصل از هم جدا
دلم در سبیل صبا که رسته به چنان	چو سبیل صبا که رسته به چنان
بنامش که بر دوش سبیل دوت	چو سبیل صبا که رسته به چنان
تو در دوش وصل از هم جدا	که در دوش وصل از هم جدا
بهری ای از دوش وصل از هم جدا	که در دوش وصل از هم جدا

چند

میدانست ز سبیل تو ای سبیل  
چنان که که سبیل دوت

چند من دل به بند و بر کمر	که در دوش وصل از هم جدا
چند من دل به بند و بر کمر	که در دوش وصل از هم جدا
چند من دل به بند و بر کمر	که در دوش وصل از هم جدا
چند من دل به بند و بر کمر	که در دوش وصل از هم جدا
چند من دل به بند و بر کمر	که در دوش وصل از هم جدا
چند من دل به بند و بر کمر	که در دوش وصل از هم جدا

چند من دل به بند و بر کمر  
چند من دل به بند و بر کمر

هر که با تو دوش از هم جدا	دل خنده از دوش از هم جدا
خرم آن رخ که در کمر تو	که در دوش وصل از هم جدا
هر که با تو دوش از هم جدا	دل خنده از دوش از هم جدا
خرم آن رخ که در کمر تو	که در دوش وصل از هم جدا
هر که با تو دوش از هم جدا	دل خنده از دوش از هم جدا
خرم آن رخ که در کمر تو	که در دوش وصل از هم جدا

چند من دل به بند و بر کمر  
چند من دل به بند و بر کمر

چند من دل به بند و بر کمر	که در دوش وصل از هم جدا
چند من دل به بند و بر کمر	که در دوش وصل از هم جدا

چند





مرا از خنجر در خون کشید و کشت  
صدید خنجر در خون کشید و کشت

بهر دم غارتی دیگر کند غارتگری دیگر

و او را از دود و دانه و دانه  
از غارت خنجر در خون کشید و کشت  
تا به دانه از دود و دانه و دانه  
از دود و دانه از دود و دانه  
بهر دم غارتی دیگر کند غارتگری دیگر

بهر دم غارتی دیگر کند غارتگری دیگر

بهر دم غارتی دیگر کند غارتگری دیگر  
بهر دم غارتی دیگر کند غارتگری دیگر  
بهر دم غارتی دیگر کند غارتگری دیگر  
بهر دم غارتی دیگر کند غارتگری دیگر

مرا از خنجر در خون کشید و کشت

میتابن چاه جوان را اندواید  
چون قیامت را از سوختن غارتگری

را اندواید چاه جوان را اندواید

از دل سوخته و سوخته و سوخته  
و سوخته و سوخته و سوخته و سوخته  
از دل سوخته و سوخته و سوخته  
و سوخته و سوخته و سوخته و سوخته  
از دل سوخته و سوخته و سوخته

از دل سوخته و سوخته و سوخته

از دل سوخته و سوخته و سوخته  
از دل سوخته و سوخته و سوخته  
از دل سوخته و سوخته و سوخته  
از دل سوخته و سوخته و سوخته



بصبا باز داد و داده وصل تا چاه بوسه پر شمع با باز	
در و صفت تو نیست در پایش	راز و وصل تو نیست پایش
هر که باشد که ای در که دوست	ست کسان که او را ملکش
هر و آن طریقی که نیست عشق	نخ و شسته از غفلتش
هم ز دست کسی است در و دل	که به دست و دست در پایش
پای بند دل پریش	نیت خرم و پریشانش
سست چو مهر و خفت چو کین	بامن و غیر عهد و پایش
دل ز من بر دو قصه جان در	از کسب و از غریب و پایش
کی از غمت بستر است	
بصبا ای که در هر کس	
دورم در کسان که در کس	جای رفیق گشت در کسان
با غلبه اندام غمش گشت	با بصبا حکایتی از کسان
هر که صدمی که از آن بد دست	بود او خفت که با صبا در پایش
جاکم که اخلاص از آن مودت	بامن بنور از صدمه و امتحان
که در دلم از دوا نداد و در کس	در راز گشت به دست بر کسان
در بستر جاکم چو گشت	کامی مدار از سر این و آن
چرخ از در غمت آن یکمان گشت	و آن کینه چو بنور با یکمان
هر غایتی که در غمت نیست	ز آن نبرد روز غمت بر کسان
احباب از وصال رخست با صبا	اخیار در حرم و دست کمان
نگه خیره ز کسان	
که در بار صبا را خزان	
شب فراخ جهان در دلم پریشان	

و

تمام عمر چو چون بخت خراش	
زای عوالم روانی بکاران	
خست بهال سیه خوش چاکه لایه	
کبر و ده عشرت ز صافی دوران	
بر صدمه که کارب و در خزان	
گشت بهال جهانت دل که شکست	
شدم اسیر فرای ترک و کیش و در	
صبا و بزم وصال زین صدمه	
که او سینه سلطان بی خیال	
بگو چه و حال غم و شرم غم	
من از غم زمره دم و تو چرخ از من	
چون دید مشا ز دست زدی دلم	
چنین دوا ز غمت تو چو گشت	
در دلم که کونی با بزم از در کس	
مفلوچی من پسند و سنگین دلی	
دور کسب کنون من ز غمت	
بارب تو صبارا ز در غمت	
برو و از من بی با صبا	
جوانی ز غمت بی با صبا	
که این را در کار داشت	
خدا را چه راه آخر عیسا	
فغان که خورشید مردم دبا	
چه غم که کسان تا صبر داشت	
که با یکدیگر در غمت	
که گرفت از کف پر دوان	
که باشد در پیش صدمه دوران	
که باشد خسته ام جان تو	
بنور آن یکمان از یکمان	
که صافی راست با صبا	

روایت و کج و ازین بسیار  
روایتی است که در این کتاب

ای بیادست عالمی در دل	چون باشد در آلوده کار دل
بهر رخت نمودم آسید جان	بهر رخت نمودم آسید جان
رستم آنگوی تو از قرب زین	ساحم با حضرت بیا در دل
موی آسید مایه آرام جان	سوی آسید مایه آرام جان
جان تو بگور دین بگور جان	دل تو بگور دین بگور جان
چونم در موجد زین کجاست	چونم در آسید در آسید جان
که چه کار من ز دل مشک شد	لکسکان از غمت آسید جان
بخت و آخر کشت با رویا دم	نامش در غمت بیا در دل

بست از اسرار دل چنان  
چون مسبار آنگوی در کار دل

رویت بر لب جواب چمن	بهر چمن شاداب چمن
زلف سبزه چمن چمن	برگردن شاداب چمن
بر سوسنم کوه در آسید	رشار تو به حجاب چمن
آسمانم در رسم سبزه	جانما به در کعب چمن
از چنگ آفتاب رویت	بر چمن مرغان چمن
روزی باشد که خوشتر را	از وصل تو کامیاب چمن
از فصل سبزه در غمت	بیا در کعب چمن
چند آن که کم که آسمان را	چون بر دریا حجاب چمن
در آسید در مسباران را	در چمن در آسید چمن

از موجد سبزه چمن  
بهر در آسید چمن

خوشم که نره باشد در کار	که در دستنی آسید جان
نه از بار دست و نه از کار	که در آسید جان
بیا دم خاک از آن که نره	بیا دم کسب چمن
بهر غمت و شیرین زین	بهر غمت و شیرین زین
که که تریم زنی دل پر غمت	که که تریم زنی دل پر غمت
مراد از تو که باشد قوی	قوی از تو که باشد قوی
دل تو بجا دل پر غمت	دل تو بجا دل پر غمت
که باشد چمن کج دلم	که باشد چمن کج دلم
بخت و آخر کشت با رویا دم	بخت و آخر کشت با رویا دم
قوی سبزه نام سبزه چمن	قوی سبزه نام سبزه چمن

زنا صحرای بیابانم که دلم  
نیمه در روی زین چمن

برن از روی دستنی چمن	چمن از روی دستنی چمن
که غم از روی دستنی چمن	که غم از روی دستنی چمن
بهر غمت و شیرین زین	بهر غمت و شیرین زین
که که تریم زنی دل پر غمت	که که تریم زنی دل پر غمت
مراد از تو که باشد قوی	قوی از تو که باشد قوی
دل تو بجا دل پر غمت	دل تو بجا دل پر غمت
که باشد چمن کج دلم	که باشد چمن کج دلم
بخت و آخر کشت با رویا دم	بخت و آخر کشت با رویا دم
قوی سبزه نام سبزه چمن	قوی سبزه نام سبزه چمن

زنا صحرای بیابانم که دلم  
نیمه در روی زین چمن



ساقا خون شد دلم از جگر دودن	بی سبب خیز تا خون دودن
ساقی برکن ز خون برغم غریب	تا که من هم یک ده ز غریب
ز پاهایم ز جام با ده گلگون	من بعد کل جان که می گلگون کنم
تا صحرای چاره کل طبع خون	تا من از نه تو ترک فاست خون
در نه از رول زدم خدارا تا کی	آخر انصافی بگو طبع خون
شده که گویت ازین بار و عشق	بی نیازت از حدیث لیلی
که چون بشدم دل از غم دلبار	شاد و از غم خوشی را با هر خون
در دم افروغ شود بر زخم چرخ	
چون لایق چاره اندر دود از دود	
اگر چه گلی اند و دست بند از نه	چو بهر خاطر از غیبت خورسندم
اسب و سوارم ز راه هر کس	بیا اجل که به بهار است از دودم
م بهر سبب غم که از کز است او	دل از راه است منی و شمشیر کندم
دگر گرفت ز غمات و ز غم ایستایی	بیا راده که دست از راه افکندم
خانه است بکوشم حکایت غریب	بگوینا صحن عشق که مبد به ندم
که از غم ز غم خون زودیه	من از غم غماری که به زودم
که انی سهری تو با دما است	ز غم کی تو را خواجگان چند ایدم
صیانت حق از غم خستد دارد	
فران بر سبب رب سکر خندم	
خیز است بر صفای پناه دارم	دل فغان که در آن است نه دارم
بای پاد و دوست تا سر بارم	سری بهر شیخ خفا نه دارم
که بکوشم از دل کن خال دمار	سجده و کشت در آن لایق ازین دارم
بر بخت خون و فغان که روز قیامت	بفر غم غم از تو که نه دارم
نظر سیری تو گمن با شنباه کندم	بصدق قول تو من نیز است با دارم

بکلیه

پیش رو رخ که خایه که کوبید	چو بهر روی تو با شست آید و دارم
بفر آن سحر شب چاره شب خون	ولی بسبب سحر شب سیه دارم
جای که کشت ترک که از دودم	
که چندی شب چرخ آید دارم	
کار کس عشق آن که زدم	باید و سبب زنده کار نه دارم
از نور رخ ز رخ غم ز غم	ای کمال که شسته یاد کار دارم
از غم و غم که مدعی شده سر	که که من بهر سبب سحر دارم
برده دل چو از تا سر ز غم	بهمی سحر ز غم از غم دارم
فکر را ای مراد دل کف	کوبید که دارم آهستار دارم
غمت برین که از غمت چرخ	چو بهر سبب از دلی بهار دارم
کر چه سبب از دین ز غم دارم	
یک ز غم سبب از غم دارم	
حسرت که نه باشد ز غم	که در دین سبب از غم دارم
نه از غم ز غم از غم	که در دین ز غم از غم دارم
بیا دگر از غم ز غم	بیا دگر از غم ز غم دارم
بفر غم ز غم ز غم	بفر غم ز غم ز غم دارم
که که نه ز غم ز غم	که که نه ز غم ز غم دارم
مراد از غم ز غم	مراد از غم ز غم دارم
بیل ز غم ز غم	بیل ز غم ز غم دارم
که باشد سبب ز غم	که باشد سبب ز غم دارم
شب ز غم ز غم	شب ز غم ز غم دارم
توی سبب ز غم	توی سبب ز غم دارم
ز غم ز غم	ز غم ز غم دارم

<p>بهر دای که خشم بر نهادم که دهم بجسته و کشته بشستم و زدم</p>	<p>هر با هیچ جاوی که سزا دل بین خویش گویان که من زنا خشن</p>
<p>سزای من که خفت را بندگان بکردم تبعی جبریت که گویم شنیدم و شنیدم باین که که حبه از ترنج ناله کشیدم بچه کوشایم نور اشیا ن پذیرم تسکین نکرده خیر این بودم چه دوستی که کردم چه دشمنی که دهم</p>	<p>بهر که سزا دل بین خویش گویان که من زنا خشن بهر که سزا دل بین خویش گویان که من زنا خشن بهر که سزا دل بین خویش گویان که من زنا خشن بهر که سزا دل بین خویش گویان که من زنا خشن</p>
<p>مستند جدی که اراد بکن که بدست خدی رسیده گشتیم</p>	<p>مستند جدی که اراد بکن که بدست خدی رسیده گشتیم</p>
<p>در آتش می خرم هم سوخته بودم آن جامه که از نار درج و خسته بودم هر که که در راهم سوخته بودم این حاصل زبانت که اندوخته بودم در آتش رفته و با آذوقه بودم سزا دل بین را بفرموده بودم</p>	<p>بماند ز جی چهره بر آتش و خسته بودم در سبکه برین کی جبهه و بدم در نفس دم پریشان رفت ز خاطر انداخته مرا از نظر پر خرابات بستم بونی که در ریال خود را بودم اگر که که سچ و قیسه و قی</p>
<p>شعشعای میانین فرسوده که بگری در عشق میان بنده و نرسیده بودم</p>	<p>شعشعای میانین فرسوده که بگری در عشق میان بنده و نرسیده بودم</p>
<p>بهر سو و یکی خود خندان و ناله کشیدم من که خشم که در کینه نفس بریزم کردم نهادم ای چون در راه شفت که کردم از ناله رست زاناب چشم خورشید کردم در آغوشم دم که کایت محشر کردم</p>	<p>جایان که سوز و گریه می کشم چون کردم بهر که که که خشم از غارت کشم سرم که در دشت راه و هلاکت کردم ز غارت چون گویم غبار رده بجا مان چو دانستم که خاتم مر و در امانم چو</p>

<p>چو دهم خبر را در لافانت بر کرد نکته که در آغوش غبار و در بر کرد</p>	<p>ز غایت با هزاران جبریت که کشیدم بکام دل این منظر خشن و غمناک کردم</p>
<p>ز غایت با هزاران جبریت که کشیدم بکام دل این منظر خشن و غمناک کردم</p>	<p>ز غایت با هزاران جبریت که کشیدم بکام دل این منظر خشن و غمناک کردم</p>
<p>تا جکه از جان از آتش چو اتم با انبیه گریانی از ذکر تو خاموشم مر که با بوسه هم من روی تو بجوم بالعلی تو پنداری از گوشت و پشم که بار شد و از خمر سه در دست بایم بار از خفا تا درین بین پشت بایم دستی بگری بیاخت تا هست رفیقان تا حلقه کسبیت در دست صبا آید باشه که شود راجه آن بوی روم کرد</p>	<p>چو که که در دسک افروخته می ساختم با انبیه و لالی در صفت تو ناله دهم که شمع سخن را نه از زنده رخنه افرو باروی تو سپیداری از جوی غلام که بخت شود و از جان در دست خفا هم خرابه دل و دیده داشت نه بجا هم دستی بودم بوسه دستی بگری ساختم چون نطق بریناقت پوست پشایم عمر سیت که چون همچون در بر پشایم</p>
<p>گفتی که صبا کالی بوی روم کرد تا هست بجان نام ناست بین جالم</p>	<p>گفتی که صبا کالی بوی روم کرد تا هست بجان نام ناست بین جالم</p>
<p>اگر با نوحه ای با دهم در جام بگردم بیافتم نوحه بر دار سبب کار بگردم بکشته از جانی هر که از آتش جان زیم که کس با دهم با آتش کرد با صدی که در باشت کشید در برون</p>	<p>درین بر آتش بر دهم در دسک و بگردم با نوحه ای که در صبا و دهم در دسک ولی را خوشش می از داند و غمناک کردم نگاهها از تو در پیش خاطر خاتم کردم بنام خبر خود را بر در او نام بگردم</p>
<p>صبا از شجاعت تو دسک و ناله کشیدم دور و در از دست زده ای نام بگردم</p>	<p>صبا از شجاعت تو دسک و ناله کشیدم دور و در از دست زده ای نام بگردم</p>
<p>به روی صلیح دل چار نه ارم</p>	<p>امثال که کنم فکری دل زار نه ارم</p>



چند آن نفس خدی که نم که از این  
کشم که خرم از تو بی آن چشم که کش  
هر کس که وصلی تو جلدت و صلی  
این چشم دل از منته بود چشم که  
زان کم نه دل نیست با هم خبر اما  
من روی تو را سنگم از دور و دوری

کاشی که صبا حال دل کشد به چو  
کاشی که آن مرغ کر خاری ندارد

ای خرمند و سرور بهر آن که  
تا چو از وصل و جودت  
منت از هر که نم باشد  
خون بهم و دم بهشت کرد  
با عشق چو دایه طربست  
هر که نامش بود با رفیق  
عشق از عجب زلف بهین  
حسرت من که ز کشتن شاد  
می صافی دوست هوشی کش

صفا به بهار گشته دیگر  
سینه صدف در دایم

سید دوستی ز بار بریدم  
ز آنکه خورشید ز جان بریدم  
همه جانم به یکبار بریدم  
ساقم از رنگ غم زخم بریدم

الذری

روز روز وصال از خرم بار کشتم  
کشت بهین به روزگار چو از بار

خبر صبا چو پای دگر  
پای ز غم ز کوی یار بریدم

اندک سر که جلد کله از آن  
مسته زاده ملک ران  
در دکه زهره روزگار ران  
خبر غم شد که زاده  
در مرغ از دشت زده  
در دکه زنده به کشته  
رحم آری به چشمه آری  
مردم با دکان مسکن  
ناله با دکان که گشته  
از کشتن ای نهال سرکش  
در کشتن چون دفا کاست

پرامن کف بر افشان  
چون مرغ دل صبا نه از آن

خدی از آسمانی در ویش من  
ز آن غم ناله چو ملش من  
ز کسوی چو خورشید شکاری  
کبوترش که در منزل عشق من  
ناله مستانه نه عشق من  
دل از بر تو چو چسبیده  
کبوترش صد نه از آن پای در گل

دلی از ترنگی میسپردی  
کجایش صد هزاران پای درگی  
دلش چون از غنای فلک میگویند  
میغوشی لبش که علی حجت  
ز تیر محبت را میشیند  
دل از در چرخ میسپاریند

صبا از باد و عشق نگاری  
بزم عاشقی و عاشقین

ایدل زجر داسمن جا پرد رخسار کن  
 ایدل جا بدار و رفت ساقی باغ و رنجی  
 بد رخ غمرا بی جسم یک بنام کن  
 ای از تو زنگ در دهنی ای از تو آفرین  
 باشد ز جوهر رسته بر جان لعل کرم  
 و اخلاص دشت عشق که مقصود خود و از تو  
 در عشق بی عاشق سست زنده ای که ز تو  
 ایدل بی حقیقت و لب خوش ترش لب خوش  
 در دگر که آن سبب من غمرا با جود کن  
 ز غم خرد دشت ای سحر که من کن  
 ایدل زجر داسمن جا پرد رخسار کن  
 ایدل جا بدار و رفت ساقی باغ و رنجی  
 بد رخ غمرا بی جسم یک بنام کن  
 ای از تو زنگ در دهنی ای از تو آفرین  
 باشد ز جوهر رسته بر جان لعل کرم  
 و اخلاص دشت عشق که مقصود خود و از تو  
 در عشق بی عاشق سست زنده ای که ز تو  
 ایدل بی حقیقت و لب خوش ترش لب خوش  
 در دگر که آن سبب من غمرا با جود کن  
 ز غم خرد دشت ای سحر که من کن

یارب صبارا بر زمان در دمی خفا و گمان  
وز غیر عیان در جهان از هر کسش هزار گمان

چو فریاد و خفا هم در دهن او در اول همان  
بود کوی نام مقصود او در بار است اگر چه  
که کارهای بیرون دهنی دولت نه نیست  
کدامی که می در دهن او کوی مقصود

که در همان رسیده بودم فریاد از آن  
بود عشق و نام این که گرفتار آن  
روای از کینه و نهی سرت نهی همان  
عسر نهی جان را رسیده صد جان

صفت دوزخ و جنت کو با عاشق و عارف  
تبی که از خانه ریخ از خضی در دینج چرت  
دل را که اندر دوزخ دوست دارد و در جنت

چهارونفصد جان خود را بر جانان  
چو حضرت کریم باشد پوای عمر جاوید



خوشه زلف در چو جان بسکود	افروخته رخ کرد جهان بسکود
از جفت این مثل ز بارخ زرد	در پرده با شرفشان بسکود
این مثل زین که بخت از وی بدست	چون مثل خوشه جهان از دست
فانی غلام که آفتاب از شکستش	شبهانیمان و روزگار در سوزش
رخسار خوش نام و در از نقدیر	با رنگین سسار و بر سر هر غیر
یا ابله ای دل عشاق بود	کز آینه روی خوشه عکس بود
ای دست نو چون نقار ز دست قدر	تیر و ضالکاه و از دست قدر
تا دست از کسین بر دین آوردی	بخت در استیغ نقار دست قدر
ماهی که فرون ز جند و چون دو جهان	چون دیر مرا ز غم زبون دو جهان
بر کردم آن دست کج این گشت	یعنی که بگردن تو خون دو جهان
چون لاله ز می کف ای باغی دارم	از لاله ز می شکفته باغی دارم
بارب ز نه بگردش بام فصل	کز کز دشت گمان منسه باغی دارم
ای نغمه که شسته خوش میسایه تو	خوشه به شنان آمده هر ای تو
چون در صبا کشت ز می پای تو	کافاده به جاده اندای تو
این نغمه که آکنده بگردن تابه	در مایه آن عیان زردان سابه

ای باغی که

این باغی که کز کشته شده اندیشه	کشته و باغی که باغیان سابه
ای نغمه که از غم شک داری رنگ	سخت ز شک منقش از رنگ
فانی ز خندک حسره و باغی رنگ	کرده و شک فانی سابه رنگ
این نغمه که رنگ طویر سابه	این نغمه که سابه اندک سابه
بهر خجالت کارگاه ماسه آید	بهر غیرت بارگاه ماسه آید
این پله تخت شاه درین باغ است	شاه جهان بیدل او محتاج است
بر جفت سسکاران این باغ است	بر آن بسین بجز معراج است
ای که که چو کبک طری جنت ای	بنگام کرم دلی دو صد جنت ای
کر دست خدا در استیغ نبود	بهر چرخ ز دست خداوند ای
دور از بهال و چسب کک است	خوشه به سپهر خوشه چین کک است
دفعه که در آگشت ککین کک است	در پای کرم در استیغ کک است
ایا به جهان یک نفس زنده	ای روی تو شمع و همه در پرده
من بنده و بنده و در جرم کفتم	تو شاه و گذشت و گرفت شاهانه
این راسک بایس و سابه	کانه زمره دارش و خشم اندازش
از آتش شیر شیشه امرو	در ای بخت بر جهانی باز است

انگس که نهان بر پریان دارد و کار	در چشم سبزه نهفته جان دارد و کار
انفان ز زمین و آسمان دارد و کار	فشان زمین و آسمان دارد و کار
کنو از کف خورشید که نه رنج دارد	خضرات ز بر خیزد و کف دارد
هم سار خفت نور آید و کار	هم سار زنی ز یک سلم آید و کار
این کفن سبزه حوض مردم میگرد	در باغ تنای چشم که میگرد
چون رلب آن جسد که گریه دارد	در آب خضر عکس کند و گریه
از آن که حسن آن بکر و گمان بکشد	دارا که دایه خانه عسل و بکشد
خوشباش سبزه در جهان بر روی در	آن تنی و بستی یکسان بکشد
این فکر که چون سبزه باز بپوشد	مثال بخت اندوه جلوه کرد
باشد چه بخت و طاعتش دارد	فرخنده بهشتی و کسرت
این چشم که برده آب از چشم مهر	سیم ز کف نه در آن چراغ مهر
با اینهمه آستان غنیمت دنیا ز	بنام دو نگاه پیش شاه مهر
شماره اراده که اولاکه کرد	اماده در آب از پیش از حد کرد
یا مهر در آینه مر جلوه کرد	یا آتش بر سوزی در آب خضر کرد
شماره و بختش با بریا کرد	با مردم چشم و چشم چون نیم کرد
یا مهر در آینه مر جلوه کرد	با آتش بر سوزی در آب خضر کرد

در کار

این که در کسب سبزه از خضر و ترک	کاین با دایه پریست از بخت و ترک
چون مردم در ده که بر یکش بین	هم تیر از روشنیست و هم خمر و ترک
ایشا نه زمین که آسمان در که گفت	آقای که نه که در که گفت
مرد و دشتی که از در نه دورست	هم که کسی که نه که در که گفت
چون سوزی جسم مهر چشم را نه	بر نه فلک استین فخر را نه
چند و در سب ل روز بر دوم گناه	چند و در سه روز بر این در ماه
آقای که با چای سبزه کون است	لیکن بر شش ز کون او فیه دن است
صحرای در منه در یکی سبزه است	در بای جبهه در یکی کفون است
ای با سلام من سبطان برسان	بیش بستانه عماران برسان
با زهر بر من که بخت خزان کرد	ایشا خضر بر من چه خزان کرد
دلانه نگاه طرست با چشم	با حشرت زوار دنیا چشم
با چشم پر آب و سینه پر آتش	ز آن خاک که چون با و سینه چشم
این سبزه زین که جهان روشن دارد	باشد معری در آستانه مهر پرت
بیجان آمد که از روشش باز آمد	در بای بهشت بر خیزد و دوت
این آینه ای خضر را که	مثال زنج مشکل است



از نور جمال خویش و کس رخ خد	که گفت هر که رخ ماه مکر
ای پاک که که زب هر محفل داد	بر این تخت شاه در اول داد
چون محفل شد بران دیده مکنه	خویشد شرف از آن شرف بل نزل
ای نصر که آسمان شکوه اوست	جسی بود آفتاب شایان جانت
در سایه تو خورشید دار و جای	این پاک که ارباب دوزخ دانت
ای نصر که در پی سر که در پی	چو سپهر برین پای پر دست کردی
ای نصر که در آفتاب و در سایه	کت سایه تو دود بر سر از تو خد
ای نصر که پای پایت بر خورشید	بر پای تو هر روز زنده بر خورشید
نور دانی بیاید بر خورشید	بر صدر تو بیا آسمان بر خورشید
ای نصر که آسمان را کس کرد	ای قله آسمان زمین در نو
خورشید که شاه احزان بود	در پیش شهنشاه بلند اثر تو
زین بکر خویش که کارائی خرد	این دو درین برین میانی خسر
از ملک نخل رنگ مینا کاران	دو دست که از نهادی خیزد
این طرف نمازین که بسی دلفریب	زین طرف طالع شاه است
یا هست بشت زین یک بزم	یا هست شاه طالع از یک بزم

باید

از سایه برین چرخه در سایه مکنه	کردن پیش ز مهر سپهر مکنه
در سایه آفتاب شایان شرف	بزرگ آفتاب ری سایه مکنه
ای که که روانی حضرت که درون پاک	از محفل شایان پیش هر کس کردی
ز سپهر چهارم و نه مهر سپهر	نور دانی طوری و ملک نور خد
ای که که در هر بر این غم پر دوز	ای که که شهنشاه است این پاک
تا نه در حسن شاه برین روضه قرار	در پای بشت بر جهان آمد باز
ای که که درین روضه و گلشن فرید	این که که ملک را ده ملک اثر دید
هم زین درین بزم در این	هم زین درین بزم در این
پروا خد شد بعد عافان ای که	آرامت چو شهنشاه در این
ز ملک جلالش از این آری رخ رقم	باشد در کج کشور جان ای که
این که که آتش آتش خد است	در آتش آن ز آسمان دو دینی
بر پیش ملک آخر مهر دینی	شایسته دست شاه محمد دینی
این که که که کاد شاه است	فرود کس نهاد آسمان در کاست
کر سپهر برین نمازین آرد	این که که ملک را ده ملک اثر دید
این که که که کاد شاه است	این که که که کاد شاه است
هر آنکه روشن او چون بیاست	کاینه روی آفتاب قد است

این سده سدرهای داری بجم  
پشت حاک از جبهه دایره حشم  
از پاپیسه در صدره آمد تو ام  
شکست اگر پاپی که در جسم

ای فخر که سیکر تو جان شرف  
جنت از شرف آستان تو روی بخت  
هر خشت تو خورشید جهان شرف  
زاند که زینش آستان شرف

ای صبح عمر و آستان داریست  
هم مایه که در همه ایریست  
این سده و تو چه سدره از پاپیست  
هم خواجها قاب در سایه است

ای کج که سده ات روان تو در  
افروختی از جام حشم راز جهان  
از صدر تو شمع آستان آینه در  
راحت تو جان جهان آینه در

دو شاه جهان که نرسخ پل  
از یک که لطف شهنشاه جهان  
کان پاپیسم در دو انبیا یه کی  
آن خرد خادرسه و انبیا در پل

این بند که از جواهر بدن ماست  
چون دیده صبا سجده بر آن برودن است  
داری جهان فحشلی ش آراست  
بکین یک نقیسه کج اسرار خداست

این رخ که زامه که مکر امانت  
دو بکر که محفل ش در زم  
آتش زن جان ملک خوابانست  
ابریت که بارانش بر شامانست

این ترک بهمن و نغمه سازش مگر  
بر روی رسن سحر از زینش بین  
بنازی و ترک ترک زینش مگر  
بارشته جان نابازیش مگر

ای بکر که تو تنگ نمی احمد اف  
کردن جلای تو در گردن دارد  
کرست و زار عاف در این چرخان  
از خون شوق هر سحر و شام عاف

ای بکر که تو در روشن دارد  
نی فی طبیب تو در بیماری عجیب  
کوید و عاف حمت ن دارد  
کان سسنگ کل از غنچه رسن دارد

این رنگ نه سسنگ که هر یک سکی  
منظر رشتن شاه سپهر ادب سکی  
زین شایخ شکو ذخیرت در سکی  
بر سینه ای نه آستان زان سکی

ای بایر سسنگ عرش پیا نیست  
شد چینه ز تو روزی شاه نیست  
طیخیل از شمشیر گمان نیست  
در یوز که آفتاب در سایه نیست

ای و یک که بانک چشم تو شاکوش  
در چشمش بی زرق کر می گاه  
در زنده زانای سبب خوش  
دیکر کش با زینش در چشم

سود و سبب چرخ آرا می  
فراش با دو خاک و ان نر خدا می  
در دشت شانه و فن قوس می  
کای بیت آب جان س می

دانی ز چه رو نگار خارم داند  
روزی که از ان به سبب آزار داند  
مناز که نهان را سگرم داند  
بکر چگونگی سبب آزارم داند

ای که هر با سسنگ که دیکت نه نام  
کرده شد و چینه ز تو روزی سبب نه نام  
دیکر ملک از تو سبب نه نام  
کرده شد و چینه ز تو روزی سبب نه نام



این شربت دگمش زین سکر بر آب خمر زنده ز جگر است آرد	کشتن مثل خنک شد ز نور چون تر بود از آب لب اسکندر
این شربت کباب یا آرد دارد هم دارد از آب لب اسکندر دارد	ز ان شربت که زین در نور دارد هم دارد از آب لب اسکندر دارد
این روضه محمود جان زمین دارای جهان لب این خسته کنگر	این کوثر روح بخش جان پرورین در آب خمر طاعت اسکندرین
این که جان منده محو و نگر نورین دان شبیه سینا بین	که این نعل که سحر مایه هر سودگر در یای محیط برب رود بگر
دوشیند چو دست دلمبرسم زین کفایت کیم بدست آرم دل تو	ز ان عاده جان در پرستم زین از سوز دل سوخته است دلمبرسم
جبر یاسری که که دست فانی این روی که اوراست هاناک بود	دل پرده ز دست پرست فانی پژده ده دست موسی خراتی
اندر که بارگاه جسم آمد و باز شد فتنه دین عیب این عالی در	بر خیم هر در در زخم آمد و باز تا بر رخ خیمه و خیم آمد و باز
طی که بود غیرت خربان چکل دیدی که چنان ز دست هر که دانا	دل که بودی عشق او پای چکل بر بود لب خلی دانی دل

ای چشم جهان نو در بر شیدن نشرت نور را بر سبک کوی پو شیدن	دان چشم عید این از خوشیدن کر چه توان کنش پو شیدن
این جام شربت که ولا در آمد از نیکه شربت دانی شیرین کا	از آب خمر جام لب پر آمد چون خمر نوش با در و ز آمد
بر کف شمشاد جهانست ایندر هر کس که کند نظاره شمشادین	ز ان در زین انس و جانست ایندر کو به در خیم استمانست این در
این غور که رنگش شربت از آب خمر لب و بهر دست	زین جام شربت جگر دست چون برب درای سکر که دست
این جام که در دست شمشادین آردم ده جام جیسی آری	آرد روی جگر چمن جیسی زین جام خنک شربت جیسی

مشربیات  
معون  
نعمانی  
امیر  
محمد

ای کارمند سید و سواد	دی شمس از مدد کلین و کلاه
جامه بخت برگه از تو سپید	خاک در کاش آفتاب امید
هر که را از تو شد ستاره بیا	کر بکاف آفتاب در کجای
و زنی هر که این کلاه دوری	بکین خضرش برافزونی
بکلاهش ستاره را ز آرد	آسمان پرورش نماز آرد
از نوای پادشاه بخندد	بین سید جان بر خندد
شب در روز آرد ای کبود سر	عظم فر چشمه ز آب
اینده چون چشم از تو بدید	کشت بر لوح این سیاه و سپید
تو ز چند و چون درون درون	با خنجر خنجر و چون چنان چون
کاه ابدان قدرش آراست	آفرینش چاکه منش خوات
در عدم بود آفرینش تو	جود و جسد کاه پیش تو
منش ما و آفرینش ما	بندگی راست آیت منش ما
بدرت بر خنجرت نماز	نشسته است کن چشم زانماز
آنکه در بندگی کشادست	بندوست و میر از اودست
نور و آیت پیر تازی	فلک پاکت شد غازی
کین دو برده زنت کو اماند	خیمه چمن این دشتا نماند
بر دم آن خطب کردن کاه	خطب لا اله الا الله
بر لب این خدیو هر آینه	وحده لا شریک له اندر
دین آن از حرام این بر جای	کلب این از دغایان بر پای
همه شمر مانده این روی زمین	کمرانند در مساک و دین
آن کی سوده پیش کش روی	و آن که گشته آفتاب در روی
بچشم پاک کی نیاز کرد	سکوبانی نماز آرد

انکه

آن شمن چن که با صبر زارک	بکند از در پرستاری
از سر کاسه بر کردی برکت	از سر دوزخ امید و از بخت
هر اهریمنان پر کوه هر	چرخ از خدا و چرخ
چرخشما و ناکه در ره دین	رومی بسیر و بخور پیش
آفرین در دو بیستند	آفرین خوان بر آفرینند
پیر دشمنان با خنجر	دوشتش دل بجهت در گزار
دیده کردانش بر شمشیر	سند بر دانش زان قضا و قدر
در ره دشمنان تیغ جفا	داد و جنبش و کفر را بر باد
استانت آفتابش دین	آفتابست بر ترش آفرین
سبک کرد کار از پای	در پیش آفتاب چون تابه
کوه غار پیش در مساک بود	آینه بر مساک و بدو حوا
اهرمن سودا آتش برش	اژدها خوار و موثرش
بیک چشم نعل شاد در دین	هلیسان بخش تارک گوهران
بیک ریش زلف برق حرام	آتش افروز خرم برام
آسمان جان جان تن او	آفتابش خیر روشن او
فیض کان آفتاب از ان درگاه	خواهد خاک و باد و آتش و آب
جاده او کسان از تو دروای	علم علم آسمان آرای
عقل چرخش و زبیرم و دوش	علم اجدد ساری مدرجانش
عوش و در ترسای عیش	آسمان دور در تقدمش
آسمان و جود و عالم جود	خواججهش و خواجهاش و جود
صبح دوم خنجر را پیش	عقل اول جنبه آرایش
دین دین از تو زانین است	بخت آفرین و بخت دین است
نبرد جای بر سرش خاک پیش	چاره شمران پذیر چارکش



صفت آن پادشاه افروخته	سایه آفتاب را بر سرش
بر ملک آفتاب استوار	تمام محفلش قیام
آن جایون نما و خرد پاک	نجد او رسول سپهر پاک
نمایان جهان لب ز آرد	آسمان بر پیش نما ز آرد
همه کارش مصون ز شک و خوار	رای روشن تر پیش از آرد
سالی از دست و چار کشت و زین	کین جهان کرد رنگ انجمن
من در آن سالان چه در دست	ز سپاس دی زین لب
گرچه بر دم خشی باغ ارم	یک پذیرفت فضل و کرم
یارب این شاه پاد پانده	تن او چو دوان چو جان زنده
خفا زردان پیش چرخ باد	شمع آن پیش روشن باد
ملک و ملکش مصون زین ملک	نخست و خوشترین نور و فعل
با ملک و ملک آن آرد	هم ملک جو رسم ملک آرد
همه شیران پیش شاه	همه سیران کاه آرد
چون بسند آن جنگ با خرد	کوجان در جهان رسم آرد
همه را جنگاگر آید	همه را پایمالی آید
زین و از ملک را زهر و دوا	کرده رخ نمبر زین و کجا
دست و دود خرد آن کو	زافه و دشت آن کو
همه در ظل تاج آید	پادشاه پاد ز آسمان آید
روزی آن روز که را آید	بهر رنگ ماه شمس آید
اشراف همه ثبات و سبب	در معاد تاج آید
اشراف که تا رو چو آب آید	کشت همه آرد آفتاب آید
من چو دولت بر کشت آید	چون کشت آید در آید
خواجه نشان من قضا و قدر	اندازان خاک در بر آید

ایک سال

آفتاب و آن من بکثرت	سودم از بندگی رخ جم و کی
آن بنا ز شش کین با بخت	نخست فروز از کشت خرم و کی
من ز آرم دم زو بسته	پادلی ریش و خاکی بسته
که خرد اوست و بنده نو از	بدرش خدیج ز آدم ساز
بکشان را کلاه کوکب باده	از چه از من کین و کلاه
آن کی بر شت رکام ملک	کین آفتاب من سیم کیم ملک
لیک از هر پیش از آن کج	برده کجی ز شاه که هر کج
من سر کشته از بخت و کج	چون در آرم از ضاعت کج
همه ز خواجه تا شیم و رنگ	کجی خواجه تا شیم که هر رنگ
از خوارت بهین خست آن	لیک کعبه برده بر پیش بود آن
که بیا که روان کو بست	کشت از آن خنده و سر خنده
کای صبا بخت ستار بخت	که جوار آفتاب در درخت
ایک زین بر نذر نخل ری	کشت از آن خسته جان و نخل ری
کسب ای ترار و آرد	ز اندیت جان من بر آرد
پادشاه را درین بخت آید	آورد تاج تبارک کجوان
آفتاب در آینه کج	آورد اوست تبارک کجوان
زین سپر جادوان زغال	مرحمت بر بر سبب
خون رگسان و خوش تو	کشت آفتاب و کشت تو
چون روان مرده دادم جان	شد قالی پدیده مر جان را
و هر آینه را کوی تو	خصل کلک و نه سی روی آید
و نه و هم برین و سبب	همه فصل چون بخت دهم
کز جبهه خد بر باغ رنگ	سوی من بود در کج سبب
چون خسته از آید آن خسته	نخست کشت و با سبب خست

عقل سبب زلف هم که بین پس کند آن گاه که بین هم زود به آن گاه که بین گفت با آن ی صبا و دم تا چند ساز کرد و کار خوش آن گاه مرو را خوانده سوختن شمع خوایسم من ز جادو یاران هم که گلی که با قاشقش سر شاه و شاه نو ز نام و دان چون بران غوغا در پیشه بود باغ فی روخته بهشت خدا چون خند و خجسته بکلی طور بردم آنجا تا زود سو دم چهر ایستادم با قضا فی دلب زبان خند و خجسته بکلی بال خنم و او که در آبی بکلی لوحش اندر دوز و دوز پایان بر اوج طبعین پایان آفتاب که با تاب در هر آن عکس آن دوز تا از آن منظر چال و چال بر لب آن عکس از هر سو چون بفرمان به آن منظر	پایان دامن آرد و پای بین پس بر دم مایه و کون بر زخم باز شد در زینت بند خاوش به دم تا چند آفتاب سپهر جان و آرای خجسته از عادات این من تخت کوه و آفرین خوانم ز پیشش که آسمان من نری هر در جبهه ای جا سرد سو ریم نیت کویان سرد و آن غوغا و کشته دیدم از دور چون بکلی طور شد بر شک اندر آفتاب سپهر نام زرد آن فرشته ایب ایستی در دلم قرین ایب تنگ شد برین آسمان فرخ منظر عرش و عقل نور خدا سایه آن آفتاب برین ز نور وستی از جواهر نایب زود صیقلی مهر بر قمار در غیبت عارفان بطل و حسه لا اکر الله خاک بر سیدم و کیدم خجسته
---	--

در این

دوم از این سر فتنه دلی چون ز جیش و کرم گرفت ارم یعنی آن آفتاب و آتش و دین آفتابی زده را اندر سخن بهرنگین جان من بند زاد و جایشش فرشت مر جان گفت خدا آن که بکمان سخن چو سدا کانون چو راغی با در زمین بدست حضرت شاهی بسپاس و تالیشش باشد وین نشیب و فراز گت بند نمازیاری مرا بلند سپهر همه کارم بود بکام و لب ز از پس نه لکای و کشتن و نگر را اندر در خند آن کهار که ز کشت این سدا ایستاد پس که در ز کشت و سپهر میس که نه کمان بر سر اندر حال آن را دلی رود و زینت آری آری نه بی خیال محال خوبی این را ز کشتن نظم در دل نظم در بیت چو نایل ای که کبر آن نظم زرد درخت	که ز معراج سبب ناری جم بر خاک رخت جرح جام رخت کت از چو از روی کلیش شد پر تار و روغن شد و در جایش در سر خند نوش را کس نه به مر جان آستان تو آسمان سخن چون دور این نشیب و فراز خطه و ادم زده تا غای خامه آن که خاک در کاش نیکان تو را پرستند سودر خاک آستان نو چهر با کلام ستاره آرد و ز که از این کشت چو این من این سخن از زبان کوه بار خجسته کارخان در ز کشت همه با نغم با و کاری با و او نه زین را ز کشت چون کمانی که آن تا خنجر با و در نه و آب در غای نشدی در غیبت کس سپهر نشد و محو از صحنه دل کوی کفار در غم چو کانت
--	---



کلک درین سبب چو کبک بی	صوفیسم از آن بر کبک بی
برین آفر آفر آفت فی	جان مانی بیانا مانی
سخت گشت آب بیره از آن	روح شد او عقل خرد از آن
بیره آب بکیم طوسی کرد	آب در پیش آینه نسبی کرد
جیش ده و پنج مر سحر	تا شود باغ خلد را خطا
افغانی غار بکشت	مغز را را بکشت
شعی است روز و شب از آن	روشن آید با بخت آن روز
چون شد آینه بخت	که تن سود و دیر از آن بود
روی بر خاک سودم از آن	که گرمی بکاک بکزد از آن
از آن فتم که با قدم	در سخن آردم عظام ربیم
و خود در آن بر نواز	نمای نایبید را شود از نواز
کلیاض خوش ز منقش هم	منقش اند از آن جند ز هم
گر که شاه سوی سکا بکشد	خبر و اینک ملای از سکا
پس از آن شاه بی بخت	که بکاک بجزر هستی بخت
بود و آدم کاکه کشت	کشم اسرار کک و سحر ناز
از سخنانی و کشت در کشت	را ندیم از دای مقلد ای زن
منقش بود که را بر او کس	آنکه احکام شمس را کس
لنه رسته از جهان سحر	بیخ راحت شود در اجنه
استخوانی غنچه در ز غن	نن او مرد جان او غن
کلیج در وید و زده کرده	جان ازین از دای را کرده
کوب چو کبک شمس او جوسر	ز آن که زبان چو کبک کیده
جشی جان ز شمس دیده	نبشی را هست بخت دیده
استخوانی جان نین پاکش	با کتن غنچه جاز در خاکش

جان او شمس آسمان افروز	نن او کاسته چو شمس از روز
نار در پای آسمان پوشش	خاک تاری شط رویش
نن سبک روح تر جان دور	مغز آکنده اسرار آن
آفریننده در پیش او	کافین زده تا فریش او
را ندیم در مرث آن غنچه	با بخت روز شک و سحر ناز
پس چو آینه کان بدن او	داد و از دای خوشین ز نور
تا نماز روز با آرد	در زود و سبب بر تو با آرد
که پر سنده خداوندی	نیک را بخت خبر و ندی
چو شمس در روزن دو گوش	را یگان غالی روی بوش
جان در آرد بر سینه بول	تا دوانت ز چو زنده ضلال

قول دل رنگ و سحر و کمان	راقم از دای بخت ای زبان
جلیس جان طالبان را من	کتم ز شمس دای او روشن
کاید اند حکم مطلق	در ستایش طایفه حق
کین مر حالت چو در نماز	رای دهنده جاز با ناز
کیم بود آنکه از دوسو یک	طرف را جش بنام کمان
طافه اضعف کمان در فتم	اندرین اصطلاح اده و فتم
سویا ش عبارت از افعال	که فراموش کنی کی ز افعال
و علی کاش زوایش کار	چون بخت ابدت سحر شمار

کلمه در سهر اولان داده	آنکه سهر و فتم دین و دانه
کواکب غیر طایفی به نیش	چو سینه ی کار بر دل و دیش
چون سواد ی بر بخت ندی	روز و بندگی دو کار کرای

نما از کتی زیاد کنی  
 که بسوت خاودن خضر  
 پیشتر از کوه که ان کار  
 نشین رفاه نام که چرخین  
 در بر کن اندر نو شوی و اهل  
 مکان سواد در جم غفار  
 بایر شش اهل اقطاع کنی  
 چار و چو کوه است چار و پند  
 روشن است آید ای غار که از  
 کوه صفت از غنی وین  
 زمان زلفت خاودن اهل  
 احسن کند که کشف راز

سین را می چو در آید و در آن  
 بوی دل سوی در زدن آید  
 سرم را می آن خضای عهد  
 رنگی کنی بعد اکم  
 در سهر آن کی بچا بر کر ای  
 چون سلام نازد و ای باز  
 خیزد آن را تا من کمال  
 چون سلامی در آن نرود  
 بچه دهنو بر سو سلام  
 بچه آن مصلحت ندهد  
 باطلت آن در آن عادت

رای می شد که مرشد داد  
بشنو از من سخن از یزدان بپوش  
چایین را داد و دور او دور  
منش آری در خفت منش او

روشن آیم برایت از راه داد  
هر چه بسته این سخن خوشی بود  
بهر تنه جان منظر کوش  
آزین خوان بر آفرینش او

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الحمد لله" (Praise be to God) and "والصلاة والسلام على من لا نبي بعده" (And peace and blessings be upon the one after whom no prophet comes).

اگر یکی سجده آید است فرمودش  
 بگوید که از شما زانسان  
 جای دیگر که غنیمت موش  
 دیگر آنچه که جان نجات  
 رای فرست بر سر از شما و  
 آن همین خود و دان هر چه  
 لیکن آن سجده که ان فرمود  
 که آن در هر چه آن انکار  
 که در هر چه ساطع بی تردید  
 سجده سون کند و تمام

باشد بروان رود از هر شس  
 سخن سوار آری زبان  
 ای بی چای آری سلامی  
 شک میان چهار وجه  
 ششهای را دانگم ای را و  
 چار و این شش در آن رخ  
 گفت که در شک از آن  
 که بر شکات وین قتال  
 فعل از نهایت تردید  
 که گفت از کلام بعد سلام

سجده را بقیست بی کسیر  
 کینه و با تخی زودست و آید  
 بابت عهد از نشسته خوان  
 سجده سهو و سجده ایست  
 با وضو روی که بجنبه حق  
 احسین شراط را بر این  
 تخمین مسلم کن مسلم  
 او نشسته اطراف ای مرثدا

میرجانی که خود را مسبب  
مثل مرجات اگر چارست  
مستالی اگر چارست  
نستوای ر جزو طریق طلب  
چاره اش نیز چار چارست  
رانی ای سهره یکانه فن

میرجانی که خود را مسبب  
مثل مرجات اگر چارست  
مستالی اگر چارست  
نستوای ر جزو طریق طلب  
چاره اش نیز چار چارست  
رانی ای سهره یکانه فن



چون ترکیب جنس و حیاط چهار  
که جنس و حیاط فی بصل است  
بجه باید بدان که چنانچه  
چون سکه ها را به بی ناز  
بعد از کمال سکه ها را  
که از کمال ناز و نوبت  
سوم پیش آمدن سکه مقام  
در نوازش شده اند پیش  
یکه در هر یک دو کلمه نوبت  
سجده سه شود واجب  
و آنکه را پیش سجده در هر یک  
چند و آن که پیش نوبت است

مطلب پنج از دو کلمه نوبت  
مثل ایست و هیچ وجه و غیر  
یا در مغرب و در یکت آغاز  
هر یک یک میانه دو کلمه  
و در آخر آن یک از کس  
چون نشسته و یا رکوع و سجود  
از هر آن کان ناز باطل نیست  
لیکن اگر کت نرفته محفل  
چون محفل شده رکعت صحیح است

مطلب شش

مطلب اول ایست از کلمه در  
که شکرین با سرایت یک کلمه  
یعنی از دو سجده دم دل خورند  
این سکت پیش آمدن است  
هر سجده را از سجده بر داری  
که سیم نیز که دو ام باشد  
پیش که سجده بر فروز که  
کلمه سه بود که ازین تقدیر  
اندین را می دانستند و اگر یک  
رای دار و بدین که بود و در  
باش و اگر یک فی وضع نماز  
کلمه آن سکت که از پس دو کلمه  
بر سیم گفتن بنا کنید در  
رکعتی ایست دو یا چو کلام  
لیکن آن دو سکه و از آن دو  
کلمه هم احوط ای ناز که در

مطلب دوم ایست از کلمه  
در هر حال کان سکت است  
انچه نیت ناز شده چون غام  
که یک رکعت است و دو یا  
یا دو رکعت نشسته یا دیگر  
لیکن فرموده صاحب زمان

کلمه یک که در دو سجده و چهار  
چون میان دو سجده سکت  
یک از سکت بسین در بند  
که دوم سجده دوم رکعت  
نماز از سکت در آن نظر داری  
را در مقصد سجده دوم باشد  
با نیت یک سجده یا یکی  
است مشهور در عمل بطلان  
که بطلان است که از رای  
که اگر هر دو سجده باشد که  
که هر یک یک سجده باشد باز  
کشت و دفع نوز ای که و خود  
چون میان بری یکبار و کار  
یا دو رکعت نشسته یا دیگر  
کلمه احوط نماز است  
که اگر دست کی پس از هر یک

مطلب سوم ایست از کلمه  
در هر حال کان سکت است  
انچه نیت ناز شده چون غام  
که یک رکعت است و دو یا  
یا دو رکعت نشسته یا دیگر  
لیکن فرموده صاحب زمان

خامه این مکان چنین آمد برقیقه بدین رسمه نوشت کلمه شریعتش کن چون دل چای	کش برای چنین گزین آمد کوه بزم اندی برایش کلمه از زبان بران لال
--	--

عجز بر خامه مشک را رسم سبب مصلحت خامه تر رای آن پاک رای سلیمان دم	این همان بر تو را رسم غیر از آن کیم از دست منفر آتش را آوردم ز پیش و دم
مشک بود چون سب ز دود چای پیش از آنکه لبت بچین زول پیش از آنکه آتشین مذکور	در همه حالت ای نازک دار بشکافد غم از آن بلس بشکافد غم از آن بلس
بعد از آنکه لبت بچین زول بچهارش ناله از غم از زور و حساست و دود ناله	کرمی چاره گویت یک یک چون با تمام بر دی از غم از کرمی چاره گویت یک یک
چاره کن چاره ایدل ناله	بدون کلمه غم از غم از

مطلب چارمین بر این بود چارمین را که چاره در کلمه پیش از آنکه لبت بچین زول	از که زان عالم حواله را از سکینه میان دو دانه چارست کرمی چاره گویت یک یک
پس در کلمه ناله از غم از بست مشهور که چنین چو آتش لیکن استاده را مقدم در	با و در کلمه ناله از غم از عاجت بر اعادت آن نیست کرمی چاره گویت یک یک
از پس احوط آن نشانه و در چاره خواستی زهر غم از	داده فرمان که کلمه است همه کلمه افتد در این ناله

بجای

نشین بر بجای در ساخت بعد از آنکه نام درین کلمه و چنین تر مسکن ایراد	پس با تمام بر همان کلمه احتمال کلمه از آن دو نام با و در کلمه ناله از غم از
کین معلوفی که در غم و غم پیش از آنکه لبت بچین زول	صلوات است احبای طین نام بشکافد غم از آن بلس

مطلب چارمین که بر این بود از برین بیل و قال سبب سخن رفتن سبب بر دود چای	مطلب چارمین که بر این بود از برین بیل و قال سبب سخن رفتن سبب بر دود چای
طالان را اول غم از غم چون کلمه در چاره گویت یک یک	کلمه از آن بلس کلمه از آن بلس
بعد از آنکه لبت بچین زول پیش از آنکه آتشین مذکور	بشکافد غم از آن بلس بشکافد غم از آن بلس
سور را هم و دود ناله و کرمی چاره گویت یک یک	چون با تمام بر دی از غم از کرمی چاره گویت یک یک
بست مشهور که چنین چو آتش لیکن استاده را مقدم در	داده فرمان که کلمه است همه کلمه افتد در این ناله
از پس احوط آن نشانه و در چاره خواستی زهر غم از	



لیک کوید نزد آن اظهر  
 احوط آن کاری آن نازم  
 قبل و قال و کرسی دارند  
 نقل احوال میکنند کتاب  
 تو لیا چون نشد پرا  
 راه پیش خوراه خورشاد  
 یافت از کج شاه چون انجام

چادون باوینتر ازین

خرد از آن برستانش ناز

مردم

دبا چه این جسته و پا  
 نام ملک الملک اعظم  
 دارند تاج و تخت و کسور  
 تاجی که نفقه و اسب جان  
 خلق نوا مؤلفان را  
 بنی بسزای است را  
 کشی کشی زرد زار  
 مردانش و خدیجش جان را  
 جود دل شد چو شیر و کمان  
 کج از کف را و او بر کشت  
 شمشیر که سپهر عالم جده  
 سراپا سپهر بر سر  
 تن دادش که علم سوزست  
 در غلظت علم آفتابی  
 ردیش باغی و باغ چشمت  
 کفر از پشت و زان  
 بهر آنکه نگار است سادست  
 بجم بر درش ایچای غلای  
 سر بخاش جهان کشت دو  
 چری ز فزونی آفتابش  
 سر خسته ز نه کاشش دم  
 می کش کش کشش

پرا این نزد زرب  
 آرایش چارالش جسم  
 درای جهان ابو المظفر  
 مرجان شمشیر اردو در جان  
 قلع بود مخالفان را  
 از پیش اسبین دارا  
 دریا دریا ز درج کوهر  
 جان در روی فاقه هر جان را  
 ز کف او چو سست و بل  
 دست راوش پای بخت  
 زان عالم مجد را بجان وجه  
 در پاران سپهر بر جا  
 دست راوش که جالور است  
 برشته هر حمت سخانی  
 دستش ابری و در کاشش  
 در پای جبهه زان زان  
 در ملک او چینه رانست  
 کی در کشش چو حسن غای  
 پس چو سکه درش باد  
 ز کز ز سپهر فراسیابش  
 در شهرم و دش منیرم  
 خورشید هبه جبینش

دانت وی و دانت پاک نرود  
نورش که ز نور حق جبرست  
زان دانت که این از زوالت  
بر پای عقل با عقلت

ای باب جمعی از دروادی  
ای چه هر قدر ترست خدا  
ای منی چار و خسته حق  
ای منظر دانت لایزال  
ای پناه ملک انکار  
ای علقه فاسد نماند  
ای تخت تو عرش کسان  
ای نور خدا عیان ز رویت  
ای دیدگاهش از تو پنا  
ای عقل تخت شد شریعت  
ای کعبه کوریت جزون  
که ریش بر زمین و چاد  
ناتجربیت نیامد بکبر  
که شکر آسمان چاد  
بر سینه عیسی آسمان را  
ای که که گشتش از شریعت  
هر صاعده اش زنده نماند  
زان صاعده ای و زنجیر کور  
بر خیزد آسمان و خدای

در

این هفت شطرنج این را  
این شش طوطی حنجره این را  
بنیاد نرخی و بن برانده از  
از دو دسهر دیگر انگیز  
کرد و در ماه و در کشتی نال  
ایک خواجه و در کشتی نال  
از هر موش خانه و جنگ  
بایک ازین موش و در کشتی نال  
آنگونه بر آن عیسی ز نال  
و چال صفات چند جزون  
آن شست و در کشتی نال  
هر یک چو در حد طوطی  
نظر با طلب و غلبه چویند  
بهر رجو دبان خدا  
که در بر زن کعبه نه چینی  
ایک بر صدر آسمان  
از سر و قضا آسمانی  
راودن حسی ناله و در کشتی نال  
در آغوش چسبیدن  
جلال نژاد چسبیدن  
مشق مکرر در جسم را  
چو لایحه چسبند نخته بر جبهه  
دلالت دال لایحه  
بیتان ز کالی و میسر

این هفت شطرنج این را  
این شش طوطی حنجره این را  
بنیاد نرخی و بن برانده از  
از دو دسهر دیگر انگیز  
کرد و در ماه و در کشتی نال  
ایک خواجه و در کشتی نال  
از هر موش خانه و جنگ  
بایک ازین موش و در کشتی نال  
آنگونه بر آن عیسی ز نال  
و چال صفات چند جزون  
آن شست و در کشتی نال  
هر یک چو در حد طوطی  
نظر با طلب و غلبه چویند  
بهر رجو دبان خدا  
که در بر زن کعبه نه چینی  
ایک بر صدر آسمان  
از سر و قضا آسمانی  
راودن حسی ناله و در کشتی نال  
در آغوش چسبیدن  
جلال نژاد چسبیدن  
مشق مکرر در جسم را  
چو لایحه چسبند نخته بر جبهه  
دلالت دال لایحه  
بیتان ز کالی و میسر



قطران سوزان کفن خسته وز	ضدل بنده در دغالی سوز
شعله خواران کوی دیار دار	کلشن آردای و کشک خوار
آتش گران پی بن و پله	آتش فاج آتش دی
جوش خورده ان جریز ان	بر جزاشان کلاه زرین
از کاکشانی پست پای	بر کاکشانی فاد و سایه
فالک باز ان کوی دیر زن	بر تارک نشه و فال کز زن
کشک خورده ان نبخت و ناز	کشک بکشانی برش فز
فرنگ باز ان بنه جالان	نماز ان بکف باغ ازان
از جوشه کمن سلب نو	شمار کف ز مشک چو ج
آینه ز زر سبز زن کج	چو مانده و آینه کمر سنج
آهن کدر خندان پی هم دوم	و بنا که در خندان پی هم
اسب خور و دال خوار	چو ج زرخ سوک اری
اکون حیفه به و ناور	از نیر و نیر و آسان در
از خنده طاق جفت ابوان	دندان شکن بند کبران
نما که در مالک نشن راز	از خایه مالک نشن ساز
اکون با هم چو راز راز	افسانه پیسرخ و باز راز
نما که مکان ده بکیشان	صد خورده ان بچسپان
از تاب مکان بر زن دکل	شکل در درجه در کاکوی
ایک بر با شلال کوشان	در صد که جهان خسر و شان
در شب چو حدب روز کونیه	راز از ازا بود لاک کونیه
نما که ز خاد مایه چو یان	بای ای جیب روم یان
خوار کاش و خوار کش بهر چال	وان خوار کمن مستور و پای
ایک چنان ز ناز سر بخور	از خار سحر و ناز سحر

نما که بهشتان

نما که چهار شان که دی	ارنج و دبدست شش پی
ایک با هم کرفت آرام	نما که مکران فروشان کام
نما که کمر بخار و دوس	از زرشان ابرو شان پیاپی
ایک نفس سپاه و ران غای	از جوشش رانخ در سراج
نما که دکل پا و شایم	همواره در پستای بیم
نما که یک دانه قارون	و آن در دل بنت خرقه کتون
ایک قارون در سبب ان	با صفت ماهی صبرین ان
کمن تحف ای شایان	من ماهی خوار و یان
نما که شمان تیره ناور	سینه بر او کفی اوز
ایک زشت علی نشه و زن	طاف ز شایان بر وزن
نما که جوشان سواره	دل غم پادشاهان نظاره
ایک بخت اری بتور	از خنده ششای کافور
آهن پی بهر ان بصد جمل	از دبدبه بر سبب بدول
بر پای سبب ان خوراک	کمن که درشت آن دوراک
نما که جوش زشتش سرج	کاهی بختیض و کاه در اوج
در پای جبال را کون ملک	بسمان الله ملک الملک

ای صاحب شمع پرده بردار	دجال جنب را کون انور
ای صد زشتین سنده شمع	ای صد زشتین سنده شمع
ای خنده چار سوق عالم	فوجی در دوان این زخم
ای زب و ساد و سلیان	فوجی دیوان بصدرون
ایان کله در شمان نداد	چو کف کک کک ز نهار
مرکش خورده حق نیست	کک کک که در بران ز کله

ای شیر خدا را سخت	نجان را از جان کن بخت
شیران سپاه و زور و کمان	مهر و جان ملک و دوشان
بختی که بسته کرد کمان	جان و رویشان جزو القات
الکس و سرزکان بدو کمان	سنگ و در و دشت لنگر کمان
برق ز حال خود در انداز	وین مشت بود در اسرار
شده بی که بکشان شب و روز	بفرز در این شمشیر کمان
ایوانی خورشید آمار	از زلزلگان بفرست و آمار
سوی مشان چرخ آوار	و آن خورشیدان بجهنم آوار
این بی که از کس برسد	این بی که در روی آندود
آنکه هر تیغیان بفرست	در اشکین شان بیای
این شمشیر که هران را	مشهور است نام و دران
کر نام بر پیشان نه درند	این هر که ملک از آن خاند
از شمشیر و کین بفرست	از صاحبان برافروزد
این آوده که چون سیاه و دود	بر رفته و کفن بودند
با شمشیران معاد	آفرانسان راه گشت
از دوزخ کینه نشین	بر کینه و دود کون برانگیز
زبان آفتاب گشتی افروز	خاشاک و جودشان بفرست
خاکستران بیاورین ده	زین ملک را بی زمین ده
با مردم را و این شبان	بفرست ز کج کینه ان
کردن که نه بخت	با کینه ملوک کمان بخت
زین مشت خیس زده خد	بر تابان چو کوه سندان
سرشان ز خاک کین در کین	ن در کوه با کین در کین

ای زنده زنده گشته آرد	کردن ز کانی استکار
دار که جبین خلیفه است	پرست و بر و طیف است
آن تاب نام و پیش را کمان	کای ملک شان شمشیر کمان
این شمشیر که در شمشیر	از زمین بی استم و در کمان
در هر دم مور و مارش	در هر کف برق و طیف بارش
در پا و در پا شمشیر جانور	دو رخ و دوزخ کف جانور
این خوی که چون فرشته دانا	بگر چو فرشته ره ساری
مور و فرشته دوزخ است	از بارقه اهریمن فرشته است
این هر شان بفرست	دجال و جودشان بفرست
زبان که دوزخ سوزنی است	جان و دین بر پیشان فرود

ای شمشیر مطهر	ای ناب ذوالفکر حسد
ای قاید نصرت الهی	ای خاکیس ملک پا و شاهی
ای در هر کار با حسد	ای زبانی که از حسد و
ای زور و پای زمین او بار	ای سوز و تار و آذر و بار
ای تارک سوز و حرمان را	ای رانده کیش مر و دوان را
ای خنده و در کس از پیشان	پدا و دوزخ چو کوه شمشیر
ای چو شان بفرست	از زمین کفرشان دارای
ای شمشیر شمشیر مصلحت	بار کوه اهر و دوزخ و در
نبو فرزند و سوری آرد	فر و زنی برگ و مصلحت بر
هر اید باغ دین و بخت	هم و بختی و هم در بختی
نبرد و کشتن شمشیر	صحرای بخت و دلا و زاری
آری ز بهار رنگ در رنگ	کاف و چو کارگاه در رنگ



ای باده را نشین بار	ای بر بیکان چشمه غنچه
ای ز تو همه میسند رحم	ای ز تو همه دود و دگر دم
ای ز تو زاده کان و ارا	در دشت بزم نصرت ارا
ای ز تو پیش پایشان سب	ای ز توش بوی چرخش تاب
ای بر بیکان تخت بنده	ای بر ز جانان فتنه
ای ز تو نشانشان باد و باد	ای ز تو بیک بندین چنگ
ناله آن همه از تو دانا زنی	بر روی آن ششانی زنی
که از تو کند روز و رومی	در دشت بزم ابرو سی
که از تو بروم کا مکه رفته	مکت کبر و کج سنگ رفته
که از تو بیک ز تو روان	ترک انداز ستام و روان
ای تیغ شیشه زمانه	بادی بزم بجا و دانه
وقت که در افتاد زمانه	خورشیدی ازین همه و چینه
وقت که خورشید چینه	و حال نامه از تو در همه
وقت که در کجا حشره	از توشن مکت بروی خه
وقت که بر کشتی زمانه	سوزی شش و خارا این زمانه
وقت که سوزی از توش خه	این کا بیکان بیکان پرا
وقت که از توشی سوزی	اکت کران باد و سوزی
که در خورشید خود دانی	کاش بیکش خشان فانی
کوی که مکت و مورین بار	مورم همه بار از دانا
از آنکه مکت و مورین	مکت که مکت و خه
آب کیم که نهرا بست	جوشن بای فرا سیاست
از ناله جان کیم من	بجا و سلب زردی تن
مهر و صفت زحل ترا دم	اشن زن آب و خاک و باد

وین

کوند چو بر شمشیر کین	سرای پنهان و دایع همه
چنگ ششیران بر دوش حکم	مکت بران شکار چنگ
این تار کسان چو خارا بار	من و سس نم که بر دم خار
ای تیغ شیشه آتشین رها	کفت تو همه ز راستی جوا
لیکن زمین این ترا بندوش	بل و صفیان بکوش کوشش
تو اش و اش و اش و اش	بجسته دل سوز و دم خور
تو مهری و مهر و بیکان شیشه	بر تو فکند بیکر و فتنه
باری اگر توش و توشان ننگ	زانت ز بخت و شانی آتنگ
خبر که تو را کی کین است	دنا کردت بر دین است
بکار چان بودی حسنه	ناله و شان بیکه زند
در کاوش سینه ای کین	کرد ز نایم کین از سینه
بر رخ سپهر دامن خاکست	از لوث و جو دشتان کینه پاک

ای خشمه آبگون و ارا	تا چند بین خشان عارا
ای توشن طبع آب و بیکر	ای کوان ترا همه پرد
ای کوانت دم فانی سی	ای هر است ز بزم در وای
مهر خا برین سیم کران را	مهرین سار کین و روان را
و دانه از تو فتنه بی	و دانه دانه از تو دانی
کرا ب تراش بیکر تاب	نکشت کز انت و بند آب
ای ناخن برش و خشنه	ای تاب شریک زای ارا
چو شش سوز چشمن ارا	در عرصه کین سسک خارا
ای در دم تو ز کار و دانه	از باد تو کام مرگ خندان
ای در پای سسار و بیک	ای بخت سپهر را خرنجک

ای غار که جلالت  
ای برق شش لاله اند  
ای آتش و آتش برکش  
زین مشت بودی جان خور  
هم سینه که تو را نشان  
اینان که چو ناله آسمان  
در زانو تو نیز ناله دار  
کوی که من آن زمانه سوختم  
بشخور زین زمانی نشان  
من آن غم که بر زخم سر  
مرغان و جبان و آدم  
این کجای بیانی  
در ملک تو را چنین ولیده  
زهر و کلام این تباها  
اورا با جانی آسارت

ای صفت حد و حد غلظت  
ای ملک تو حکما کشد  
ای روی تو زین بزم شاهی  
ای نشسته ملک بر تو نشسته  
ای هر چه نزدیک بود رویت  
ای نام تو در زمانه دیوان  
ای ملک تو با کجی آرا

نکته

ای بخت جوان و عقل پرست  
ای چشمه نور آسمان کرد  
تن یک دو سینه استخوان  
ای چه هر قدر است خدایی  
عین زین و بان خدای  
این موران را که بر کشید  
اگر آن حسد را جان کز آید  
بر قصد تو نشن زهر کین نشان  
خاطر مشتاق که بخت اند  
از حریفی نیاز کشته  
ای چنین بلند چرخه زلال  
پسند که این بند کس نیست  
ای سیه قوم کین مادیات  
از نام تو با شش بر شتی  
این دو رخسان بود و داده  
بان حضرت اشقی بکش آرا  
احمد که خلاصه بشر بود  
از قوم بود و بر بخشا وید  
خاکم بدان زمانه کفن  
برایم زین زمانه نشاند  
بر زین رخسار آید  
آن خسته و ذوالفکار حذر  
گلک که کفید بر حصار است

ای نازده انقباض  
ای زین صفت تو جهان کرد  
لکین دو جهان خرد بخت  
ای مایه و کسب باقی  
تا چند بر ارکان گرفتار  
وین باران را که پرورید  
اگر آن حسد که زهر و آید  
با جان تو نیز دل کین نشان  
با جان تو بخت کین  
بر کین بخت باز کشته  
و اند بخت خوش یال ایل  
هم پر رازها مکتب نیست  
این قوم بود و آرا داشت  
بر خلق زین خوش بختی  
چون و زین نقشه بر داده  
پند در آن خود بکش آرا  
مرام تو را همین چو بود  
زان بد کمران شمشیر وید  
سباب بکش از شستن  
خاک بر پیش خاند  
وندان بار کس نکشته  
فلح بود و این کینه  
عزاد همین ذوالفکار است



سده ای فرومند  
بنا و زخمت با سینه  
چل سال بروز کار خرد  
اکنون ز کمن بودی سپند  
که ز نوان دوانت خورند  
بر این زخمتان جانی  
ز اضافت بر این کمن سران  
نوکر و خویش کمن سپند

دی مردیکانه صد رخت  
در دین عرب فوادم از تو  
زین رخت گران ملک تو  
از دین عرب نام ماز  
فردا چه جواب بعضی  
ایران چه زین کرده و برین  
هم که را با حسن رخت  
هم که را شمان خراشیده  
این بار که بهشت آیین  
از پادشمان خوشایند  
هم که را وی از نگرانی  
این بار که بهشت آیین  
از پادشمان خوشایند  
چون نصر نه استمان عظم  
شش سربکش شش سرب  
از قتل سپهر گاهان  
اخوانه که کشتن چاکش  
هم که کشتن نبی محمد

از این

این دجالان خستد آب کردند  
این ظلمت را برادران نیست  
ش زور بخت و خانه وی  
با پادشاه سپهر با سینه  
گر با بس ایش نامه شایان  
پوشه چنین بر روی نکت  
از صورت و سیرت این کمن  
دور از دور شمشیرش تازان  
سی اسب خیز سپهر دارا  
نزداب و زین زرد  
در پیش پا کمان سرنیک  
خامان از پس روانی  
صد کمان از این خزان رجب  
سر بختان در نظام موب  
خامان ملک برایشان زار  
فرمان از این شمع از چرخ  
کاری که سینه ای پادشاه  
بکشد چو مال پیسه دهقان  
کمن که این شمع از شمع  
که نه ملک سخن پندیریم  
باید که جهان خراب گیریم  
بداد خست و دزدان  
دارند ز حرص و از نهان  
خونچ براند بر پنج

از این

با ایندیشه بر من	با ایندیشه بر من
آن ابرمان رسد از بند	درخت روان بازخویند
از ملک ملک وقت پای	چون مرده درون جفتان یا
از پس ترکان کوی بازی	در پیش بنید ای نازی
جوتی زمر لافان سوده	برگرده جفتان سپاده
ز دین اقبال بر سر چنگ	از نو و کله زنگ در زنگ
و زمان ز جفتان بر سوت	در هر طبع کلچش ان پست
ز میان همه ره طبعش آن	جوش بقدر خری نشان
آن لی چران پست که بر	روزی جز و ده که ان باد
از چرخه ما شون فراموش	با چرخه بلند و دوش بر آتش
را با رشتنه منظر	چون دایه صبا طراز و شرف
چو اسطحه دگر هیچ	افشاده بدست پنج او کج
این کج خزان ز خاک بید	در سه هوس کلاه ازی
نیهان بر و کز که ایمان	از همه کج کسب ایمان
آورد و بدام نموده بختی	آورد و بخشش از شکستی
بهر گشت ز بند مارانی	عامل نه جنبه از غن برانی
بیکه ز بنام ماف تر	بکده از چرخ زمانه مار
آفر و سخن طبع از اکا	از هم شکفته روان کاه
زان پست بعد و از بنیه	آرد استه پس فشانه نغمه
آورد و نیامد از پیشان	نام عم و تعالی و بوالهوشان
وستان شکر آن قیل	افشاده دهنه و کله
افشاده ترانه و ج	آنگاه فشانه و ج در هیچ
به ناله ز غمهای شکار	چنانچه نایمهای

مهر

کند رشته نام آن قیام  
چهارده سبده دست کیش

شماره درخت المده است  
فی جگر که رانی از شکست

ای صده بزرگ و سپه روان	ای در همه پشته تو آنا
این پای که شمشیر دانا	پایر اسان نهادت
زان دایه که شمشیر دانا	پس از همه جهان کز بهت
مسک قورمانه کرد و کافور	شده تر و خورت سبده نغمه
سوری صفت زور بگرفت	شمر که دجای قمر گرفت
کر پاک تن تو نماند آن گشت	نیز دخت و بن جان گشت
عمری ره راستی پر دی	در در کشت و روز پر دی
نام تو از آن محبت جسته	هم فاده با روان خود بسته
انصاف تو ای بزرگ چون شد	کر این خردان جهان کون شد
ز پاست که این سخن تو شوی	این روز ز شمشیر بار پو شوی
کین مران از تو دایه این کج	دیده ان لبسم و دایه در کج
انصاف تو ای بزرگ از ایمان	طبیعت کسان به از ایمان
ان گشت ای بکجه	کامیج شمشیر کیم با شمشیر
انکر دشت اسان و روان	کج افروشان کج فارون
ز اینک و سوده جهان نشان	پوشه براد و شمشیر نشان
سبده شمشیر و سج و دین	پوشه سبده ایمان کز دین
چون شاه سبده که سوخت	ایمان بهر از کون بهر کیم
کیم ز شمشیر خورشید بر آید	بارای کز در دوان بهر خواه
نهاده سبیل بهت بر بند	بنا و جهان خراب بسته
این کاریکه ست و دایه	کر که ای از جده بشت کاده



از کف پدای فرسوس  
هم برین دجان خوش کن  
از شسته و منجون کون  
افسانه بکفر نیت  
این را از خون بر کنیت  
دشمن کن باده سده  
نوحه بخاک این دلی  
تا خانه منده و بر بناید  
که چو سبزه زده دشت  
باید زخت پانجه بست  
ای خانه ملک را تو سمار  
کله آتش و تو از شسته  
گر اینخان شب ترا بی  
و به چشمان تیره در راه  
لکین ز چاه اکمش دل  
باید زخت چاه انباشت  
اینان چه زرف چاه زشته  
ز آنگاه بر کنش میانای  
چون کله اندیش شاه و جدم  
منه فاده ای که خا مین  
زین شوم کرد و سیه که  
فرمان تو را بکاشن شدم  
این کله و ورق که دلی بند است

ای کرم

ای صد رسوده آفرینش  
با ایند جت بر این  
که چرخ خورشید آرد  
و بر سبزه بکوه الوند  
آرد کشتان پرده ایوب  
سرمه آن چو آب حیوان  
و در جیش خورشید معانی  
آفرینش جهان اسرار  
نوحه ملک ابرقصر  
بر لفظ و در معانی  
بر کس کز نو شد این دلال  
نار از خشتی که گران  
خاکانی بنده و شریفان  
با ایند بدای و کشتن  
کرد و تو کتب و ای جز و نه  
باجب درید و پیش و در  
کوه ایوب سبک ای شاه  
دل در بر آن حجت و مهر  
کاین از نور خند اجلی  
هم کوشش آنگاه صد پرش  
سک از تو چون شست و تری  
آی شبر ز بر آله دارد

در آن نظری چشم پرش  
با ایند کله ای روشن  
زلزال کوه خاره آرد  
جیش کله و در و آرد  
در حق آید و در و آرد  
دخلف پاک لفظ نهان  
در شب چو ستاره یابی  
خاست برین بیان اسرار  
خواند اهل کای پیچ  
یک پوست و هر دو آتش  
کوه کله و زرف دل  
ار و کله ای که شسته دل  
خفا ز شسته و لعل آتش  
کله کله بجان خشت آتش  
دو ایشال کلم بند  
آدم ز تو شکوه بعد ارا  
منه و ز بر و باری صدر  
در قسط اسرار و پیشگاه  
در تاب و توان و در و آرد  
آن را تکل و جت  
این کله کوشش و شوش  
آیند از پاکشده و شری  
نار از شبر و جان چو آله دارد

خاموشی که در چوب و آیین و پر  
از باروی سپید زین حکم در  
اینها که هر چه در چوب و آیین  
این و اسکا که از حد تکمیل  
سپس چون شود از این کجایت  
از چشم زنده این کجایت  
کشتای پیش و می از این پیش  
زبان دم دم از این پیش  
این شود از این ز این  
آگاه کنش ز در از این  
تاری می ترا جاکستند و  
زبان زده ملک خویش بند  
سوکند ترا بینش و آرا  
کاین رو نایب است اسکا را  
کاین پیش بود از این پیش  
این را رکت اسکا را کفتم  
چون این سخن را می شنید  
که جود و جانی این نایب

خاموشی صبا از این شکایت  
که یاد اسکا و داد و آوار  
برند و دل و دود و کساکه  
از آب شیب است و دل  
مگر که چنان ز داد و آوار  
روزی در مصیبت کوهستان  
شیرین است از این پیش و دل  
روزی آید که دل کند نرم  
زین پیش است که در این  
دقیق پیش که بعد از آرا  
آنی در سپیان که با نوبت

سخن

تبع و آرا و در سنه خورنا  
که شعله لب کرده غم نیست  
شیرین ملک سنج مار نیست  
این مار شود جو جانگر از این  
زین سده رخا این پیش  
وین و حر که ن و بی سوی  
وین غریب از این پیش  
بکله تخت خود کردید  
آن کج یاد ما ند و کج  
در مصیبت بود این خور  
ایوانهای سپهر یاب  
آراسته از زر فقیران  
بنیاد چه نماده از حور  
از چشم خداداد و آوار  
چنی همه را حسن است کرد  
ایوان آراشان بر آری  
در روزگش از این پیش  
که زنده بکار سپهرانی  
خاکه های این پیش در  
آن جوی بود این خلوت  
و بر رخ کاینات نیست  
چشمه چرخ را پیش  
کشیخ بجزه خویش کار

ویشان چه در سنه ای پرخا  
این شعله لب زین نیکو دهم  
زین ماران مار کج خور نیست  
کج همه کرد و آرا و آرا  
چنی همه را حسن است کرد  
در روزگش از این پیش  
بکله تخت خود کردید  
در کجین محل حسن است کرد  
در کجین محل حسن است کرد  
و آن مال کورش از این پیش  
که کفنده با خاب ساید  
پس کج حسن کرد و در این  
از دور و دران جانده در دور  
از شیب خا و در کف  
وین آب روان بر آب کرده  
و بر آراش کوی خاوری  
از فاقه با حسن است کرد  
در هر ده در آتش خدای  
که در ده بقیل از این پیش  
من و سلوی کون زملوت  
در با نشان در نقشه  
آراسته پیش است  
که هر در بخا و نیست بار



چهاره سوی قفا سار	از شرم می قفا بخت ر
خوشامش که از جادو	اغشته بشده با بوی زهر
شده همه را شرمگ پی	نام همه را به رنگ پی
از خلوتان اثر شب	در بانگشان در نیایی

ای طایر عجبی افسر پیش	چون طایر عجبی پیش
که در کجاست بجای	نزد آن چو از آن بی یار
ای صحره دشت بهر زاده	لی لعل سوده بر سواد
بر صحره سواد طغیبت	چون لعل بهر آب
در بیت فراغ دود دود	باقی به بقا باشد دود
روشن کن دودمان دود	فی دود مزابل وجود
ای قفل دود جایی خندان	بر خلق تو خلق نیست بران
از زاریت خندانم	از بوی لولی خندانم
زین دود و دود سار	زین کویت خندانم
چون دود مقام مستخرجه	از ساق مستخرجه
باشد که گشت کین بر آری	بر صراط نوازی و لودری
بر صحره بخور و لبه بری	بالوی تو صحره چو عسبری
چون بل و صحره نمان بر لبی	تصفی و صحره بکین و صحری
ای از نو که در صحره شدی طای	تصفی و صحره کرد آفاق
تو بهر راه است کن به یاری	از است سواد دود خوری
ای خور و زار است سواد	است سواد بهر راه است دود
نیمور و باب و طالب	این لعل را به نام طالب
ایست که تا سبک کرد	از صحره به نام طغیبت کرد

از کجاست

در خنده که رنجد و در ست جان	و صلی بکاشش مر جان
این لعل که طیب با بوی	شاید که دی سبک با بوی
کان آمد به سبک طیب	چون بر لب لب می آید
این است که کان در نایب	در رورشش در نایب
کبریا کسی بران فغان	در صحره در صحره فغان
نیمور در کشته صفاق	راود و برین صفاق
از بهر شاره چاره نازیب	شفای شک شاره نازیب
همه صحن در کان کسیر	چون بهر کجاست با بوی
هر که که بهر بخت کسیر	این صحن سبک نود نازیب
ای صحره در بر صحره	با صحره صحن بر صحره
در زین صحره با بوی	چون صحره صحره با بوی
با بوی بهر کشته کسیر	در کجاست به نام صحره
ای صحره در صحره غارت از نو	همه زبان را به رت از نو
چون بخت ر حیل سازی	از بخت خدیش چو سازی
بر هر کس خوش نازیب	سازی ز صحره رازیب
و باله روی نری بر زنت	اناز تو خور به نازیب
ز این صحره تو که بر صحره	زین صحره در کشته و در کس
همه سبک نازیب بود	با صحره همه در صحره
از بهر صحره به نام	در صحره صحره به نام
بر کجاست خور و رنگ سازی	بر کجاست کار رنگ سازی
از بهر صحره به نام	با بوی صحره به نام
نمی زلف تو صحره به نام	فی صحره از آن کی تم آمد
همه صحره صحره کاف کفوت	کفوت بهر صحره کاف کفوت

شکر فی ان پیاس کشت  
نفس تو تا جسم کلاه  
نماش الف کوته فیکر  
بهر و سلم باستانی  
کز به تفای حاجت خوش  
هر که چو علف بر رخ پویه  
نمود زمر آب تر یا صبی  
گور ابو زرعلم مطلوب  
از صورت ده بلال پنا  
بر کمر و شاول از میان  
بر خردل اگر کرد ز دزدان  
بهر اراج از عطف کلزار  
از سالی بلالی او کجا  
رویش نیست در فرقه  
خورشید فریت در پرور  
گرچه آفتاب دارد  
کای فانی تو بای و جو دم  
کشم که جمی گفت فی مور  
پوسته نیکر باستانی  
از غنچه به چرخه و غنچه  
بر سر قلمه حکم رانده  
از داوره هر آنچه دید  
زان از سر و دستار چرخه

کای نیم نو کاف نور اجنت  
عشر پیش ز عشرت و ثاد  
کفو تو چو کاف دست بر سر  
کر کفنه جسته راست دانی  
هر سوی هزار فاضلش پیش  
زان مرزغن استرک ریح  
جز ریل هیچ علم راضی  
جز ریل دری و لیک مطلوب  
خبر آید به بانث ان خور  
برو کی گشته اند ایشان  
بر او لب آورد ز خردل  
این الفز از آورد یا  
ز غنچه به کشت شاد  
میش سوی آن حد و کرانه  
که در شمس ده خوش کمر  
با هر چرخش خطاب دارد  
فی فانی تو بی وجود بودم  
منظر شش از ان غیر غور  
لیکن به و غنچه قالیستی  
در چرخه نبشت جبهه تعبیر  
زان بودم و کشتن فاضله  
دوام زهر خود کز به  
زان از بی خویش چاره جبهه

در کلاه کلاه

روزی که ازین کویچه بود  
ای زور غنچه ز کاه  
نمود کجالی تر یا بستی  
کان بست چند رکابت  
این قاعده بر فقه ارباب  
هستی نو کلاه ده کلاه  
امروز غنچه نو کلاه  
بشکر طری به نیم ناک  
کز هر چه آن گروه خرد کام  
بناست تو چو زلف نکست  
توان سده ز زلفه کانی  
پسند جو صفای بخوابت  
دور از نور انجواب دیدن  
آن شش سده زرمحالی  
نما سوود تو را طنبه کوه  
پرورده کان لغزه داشت  
ما و زادت چرخه باور  
آید ز بر از عالی پر  
کشت که لغزه آورد زور  
آن سیم قانی ز زلفان بود  
نوی ز زلفه سیم حال  
آن سیم و زلفت شاد سر باو  
پرور کشت و راه باو

زان مرزغن استرک ریح  
جو بی بیم تو سیم ز کاه  
کر پس رویش استرک ریح  
چرخه شاد و ارافات  
کر پیش چند دار باشت  
بر مارک استرک ریح  
بر شکر طری به نیم ناک  
کر نه به نیم ناکش نام  
نمود در آن کج نکست  
چانه روی تو و کوه کانی  
تعبیر رود ز زلفان بست  
بانه کجالی ز زرمحالی  
شش سیم هر ده بلالی  
در باون غنچه اسکان دار  
زین شده عالم از صفات  
آفند ملک خبر بر آن حسه  
از غنچه آن صفحت حر  
این طره که ز زلفه کوه  
این طره که ز زلفه کوه  
پیدا شده ز زلفه کوه  
سر باو است سیم و زلف  
از ش و زلف کلاه باو



در خرم اگر چه چشمه یی زاندر چشمه یی بوالحسنی

بادی زود دمی سبای  
چون دیک زانسان دلی

بام خمد او نه خوش آفرین	دو گوش صحبت خوش آفرین
که چشمه و گوشت و زرد چرخ و کوزه	یکی راست من و یکی حق پیش
زبان خواند و زینب کوزه	و زرد چرخ خزان از زم چ
بکشایر شیرین لای زرد سکر	طرح خوش طبع ز دوز و دوداد
فرد زنده که چرخ و دوز	فرد زنده چرخ نامیده هر
نخا نه پیکر ز خاک و آب	برازند که بر اثر افاب
نی راهم که است اندر زو	خی راهم که است اندر زو
محمد شادین و چشم ریش	کیم که شکان رهنمای سبلی
پناه جهان خواجه که نیات	که چرخ و زینب رهنمای
ولی رهنمای و چشمه ریت	که او شمر علم و طبعش دریت
بکرال پاکش و خواجه کس	نجات دو عالم بهیاست و به
سرم چرخ است زان با	بیانم بجز دانسته نشا و نیا

حسینای که انا به من زین	چرخ و زرد و گوش کس پین
دی لب زنگار و خورشید	کیم که رهنمای سبلی که نه
سویایم از دوزخ و رای سب	زاد ز دوزخ و رای سب
مشو این از دوزخ و رای سب	که کس را فغانه کیمستی و رنگ
بنا بر پی سبلی اثر تا بناک	برادر و کیمدون در آرد بناک
تو چون عقلی را سبلی چرخ	قصا چشمه حید را سبلی چرخ
چرخه جل و افاب است کند	ارزان چشمه آخر جواب است کند

اکثر

اکر داری از دستک و دستک

اکر سستی از این سستی

اکر سستی از این سستی	اکر سستی از این سستی
که آسایشی با دست اندر این	که آسایشی با دست اندر این
چرخ و دوزخ و رای سبلی	چرخ و دوزخ و رای سبلی
کیم که شکان رهنمای سبلی	کیم که شکان رهنمای سبلی
زاد ز دوزخ و رای سبلی	زاد ز دوزخ و رای سبلی
که کس را فغانه کیمستی و رنگ	که کس را فغانه کیمستی و رنگ
برادر و کیمدون در آرد بناک	برادر و کیمدون در آرد بناک
قصا چشمه حید را سبلی چرخ	قصا چشمه حید را سبلی چرخ
ارزان چشمه آخر جواب است کند	ارزان چشمه آخر جواب است کند

اکر داری از دستک و دستک	اکر داری از دستک و دستک
اکر سستی از این سستی	اکر سستی از این سستی
که آسایشی با دست اندر این	که آسایشی با دست اندر این
چرخ و دوزخ و رای سبلی	چرخ و دوزخ و رای سبلی
کیم که شکان رهنمای سبلی	کیم که شکان رهنمای سبلی
زاد ز دوزخ و رای سبلی	زاد ز دوزخ و رای سبلی
که کس را فغانه کیمستی و رنگ	که کس را فغانه کیمستی و رنگ
برادر و کیمدون در آرد بناک	برادر و کیمدون در آرد بناک
قصا چشمه حید را سبلی چرخ	قصا چشمه حید را سبلی چرخ
ارزان چشمه آخر جواب است کند	ارزان چشمه آخر جواب است کند

که سود و نرم باز در چنگ چو باد و وزان و چو آب روان نه مراد و در چشمت یاری اگر راه یابی بدر که پیش سخت است چه راستی پیش اگر کج کردی دست فرج بکشش پاری هر دم زان زبانش خواه از لای سوختن اگر دست نه پاید است اگر خشم کردی باز در گریز اگر سرگردان برافزودت درین هر دو گمان فرست گرفت تیغ بر سه زندید که او در جهان ملک جان داشت کسی را که از شدت دل کین بود بهر سینه کز پا و نه کین داشت جهان ازین چون جان سپرد جهان از جهان در داور طرز نور العی کر بود و لغزب برون چون رود ز فرخ جان بانیس نسبت بنا رکب کرد جهان در چون از جهان دور بویزد جهان ازین و استناس	هم از این گمان هم از سبک بجوهر سبکیش و نیم اچو آن نه آب در با و نه سبک نه کام حسنه راستی را بر آه زبان را سبک اندیش کن که چرخ آغا ز او داد و کج نه پیش جهان قرن را چون نه جوهر و از جوی سوختن نور چشمش زنده است در تن خود خواهد بود آن جهان در گریز خاک اندر انداخت که بود از این شکوه حق شایر تا پیش زشتش یازده دست تین جان ما از جهان با است بول اندر پیش که نه پیش بود جهان کیه آن سبک را نه پیش پیش ازین شاه جان فسیه چون که از هر چه جان بیاز که می او دلت را نماند ملک تو به پیش آن پاک تن جز خجالت که بیکر پیش طهر مار در کور جهان چون می که نریان دور که با دو زبوان مراد و سبک
--	---

بدر

جهان در محلی با و شاه بهر جان خاک را پیش رسد پندش چو آسایش با و است بدرای جان ویدای راز دل روشن از چو جامت	که نامش زبانی بر آمد بسا که بر داشت از خاک را رنگ و پس او هر چه بر داشت در دست که در جان نه اندم بخت و نماند ز راز دل عالمی عالمی
--	---

گرفت که از کم کی داستان نه چو کرم کم بود سال رخ بهر نام سه دان خواندم ز آثارشان با عدل دود ندیم چو این شای از راه نماندین شسته شکریکن جهان را از این رسم نو نماند کیورث که رسم شای نهاد چو اوست ناکر بر دزدی گرفت از رغبت زان تا جور ولی انجمن از عدل دود نه پس خواسته خواست نامور پاد و رحمت از در گرفت نماند از کم این شای کیش پیشش جادوان فرشته درین دست فرموده در پا فنا خیران خاک کردانه	زوار کیستی از باستان ولی بر دم افزون ز عدل رخ بهر نام بر نامت و نماند بسی که با یاد دارم یاد نماندیم هم از نام باستان کمی رسم نو در جهان کین کین و هر ملک سیر از کرد بند آخری بود با عدل دود نخست آتش بود رسم خرم در انجمن پادست کفر بر در کجای کین برکت جهان چون عودسی شد از راه ز زحالی را زور گرفت خواجه رحمت بخور خوش رحمت دلی که در راهی خرم رحمت چو خاکت و نه دود مستانه هر دانه جان
---	--



بر آن که نشانی چو بخت  
معجز کند مقرر چو بخت  
بنده و حسیب این خرد و خرد  
شکر که از در حسیب و خرد  
چنین شاه در لبش برود  
چنین شاه از لبش برود  
چنین پادشاه بی خبر که او  
چنان که ندانی بسته او را  
شود که زبان هر سوسوی  
بهر چون زبان شکوای من  
کنم شکر احسان شکر  
بیارم که کم می کنی هزار

عباد که بازیند پس  
نخواهی کان که کند پس  
پرامود و کن نامه پس  
نبرد و بگفت پادشاه  
کون ای که افراشته زمین  
پس بسته ناکه کتم نور  
زمن بسته این بند و در که  
پس از من چو آن خاطر شاد  
جهان بسته نیز این بگو  
ز خواب و خور و شاد و در  
چو خواب و خور و شاد و در  
بکان مهر او را در و ان کن

سینه که که افراشته پس  
مهر و طبع خرد و خرد  
چو کام جز از دست نشسته  
بهر خط خاندن سبب دکن  
باز در خرد و خرد و خرد  
که جان بخت از خرد و خرد  
مبار ام حسیب از دواج پس  
در آن خاطر دستان دکن

کفایت ای هر سینه مکن سرای  
کفایت ای هر سینه مکن سرای  
چنان که از خرد و خرد و خرد  
نزد صلیبی باشد چنان  
براست حسیب الله را توان  
چنان که در جایی در هر دلی  
و که نه لقا را در هر دلی  
چو کل حسیب بر خرد کن

سینه که که پادشاه و بزرگ  
بقی الله را در و در و در  
چو شکر بگفت چو شکر  
بهر کس که خرد و خرد و خرد  
کی بود سینه از خرد و خرد  
بقی الله را در و در و در  
بر شفت روزی بگفت با خرد  
بفرمود آن را به حسیب آرد  
و که روز با خاطر بر خرد  
بگفت با خرد و خرد و خرد  
بگفت ای حسیب و هر سینه  
با و چون ددان ادب و حسیب  
و دیند مشن از دین و دین  
چو در راه احسان شکر و دین  
کلیک شاد و دین و دین و دین  
نیز ای سوسوی احسان که

دگر بکنی کفایت برسد که بود مکافات به بخرید	دگر بکنی کفایت برسد که بود مکافات به بخرید
که هم بگردون را بدست در آید بر سپهر در جزیرت	که هم بگردون را بدست در آید بر سپهر در جزیرت
سپهرت چنان جزو است که بخت به زور دست آورد	سپهرت چنان جزو است که بخت به زور دست آورد
زمن بشو اندر زای جزو است هذر کی از ازون زور دست	زمن بشو اندر زای جزو است هذر کی از ازون زور دست
شود آینه را بهین از صلب گو هم از آن شود گوهر آینه مستور	شود آینه را بهین از صلب گو هم از آن شود گوهر آینه مستور
زمن کند و حدیث آتش آید هم از آن که از دستشک دهی	زمن کند و حدیث آتش آید هم از آن که از دستشک دهی
شبنم بر روی کی کو سپهر ز چکانی که رسیده شکر	شبنم بر روی کی کو سپهر ز چکانی که رسیده شکر
لش می آید از روی آن پا دست بروز و کر که کر که ز مشرب	لش می آید از روی آن پا دست بروز و کر که کر که ز مشرب
هذر کی زنده او خور وای زکر که افرا که خفاست و کر که	هذر کی زنده او خور وای زکر که افرا که خفاست و کر که
میغور در چشمه بر کی شکر که هم در تو بگر و پایا بکر	میغور در چشمه بر کی شکر که هم در تو بگر و پایا بکر
مشاهده رفت از غافل که ز دانش غم در عالمی	مشاهده رفت از غافل که ز دانش غم در عالمی
همی آتش خفته آتش در غمی سبی خانه مردمان سوختی	همی آتش خفته آتش در غمی سبی خانه مردمان سوختی
همی آتش در سر آتش گرفت نرم شد جابل اندر شکفت	همی آتش در سر آتش گرفت نرم شد جابل اندر شکفت
که اعدایم این آتش افروخت فلان آتش را خام سوخت	که اعدایم این آتش افروخت فلان آتش را خام سوخت
چه صاحب لی این ملک است شبنم که با صاحب خانه گفت	چه صاحب لی این ملک است شبنم که با صاحب خانه گفت
شراری که جوی بر آتش دگر کونی خانه خویش را سوختی	شراری که جوی بر آتش دگر کونی خانه خویش را سوختی
همی است و بس و هر چه بکشد که اعدا و برادر و از بکشد	همی است و بس و هر چه بکشد که اعدا و برادر و از بکشد
نه آتش در خانه دشمن فرچفت که از آتش حیرت و آتش نه رفت	نه آتش در خانه دشمن فرچفت که از آتش حیرت و آتش نه رفت
شبنم که کر که چکانی کن بدرد بر روی پرستین	شبنم که کر که چکانی کن بدرد بر روی پرستین
در اوخت با کر که شیر بکشد دگر که کر که شیر بکشد	در اوخت با کر که شیر بکشد دگر که کر که شیر بکشد

کدام

کدام از آن شیر را برین هم بکشد از آن که زهر بکین	کدام از آن شیر را برین هم بکشد از آن که زهر بکین
چنان بر زن کرده انگ آن بجای در آید و سپهر دکان	چنان بر زن کرده انگ آن بجای در آید و سپهر دکان
اگر بوشند کی کند بکر ز رویا و دگر که در صفا و دگر	اگر بوشند کی کند بکر ز رویا و دگر که در صفا و دگر
ز بار و دگر که باز کن کونی به رنگ و دگر از کن	ز بار و دگر که باز کن کونی به رنگ و دگر از کن
بکشی چه حکم بکشی فشان که بر سر کونی نه چنی ارمان	بکشی چه حکم بکشی فشان که بر سر کونی نه چنی ارمان
پدر هر ابد و دگر نشد ز خاک سبب پوش و آب سفید	پدر هر ابد و دگر نشد ز خاک سبب پوش و آب سفید
بدانکی دو سیم از دگر که دگر کشت در آن برم را هم نمود	بدانکی دو سیم از دگر که دگر کشت در آن برم را هم نمود
سهم شد مردی نه دانش درم سهم شد مردی نه دانش درم	سهم شد مردی نه دانش درم سهم شد مردی نه دانش درم
مرا تا آب آسائی که شتم چرخ سهم شد مردی نه دانش درم	مرا تا آب آسائی که شتم چرخ سهم شد مردی نه دانش درم
سای رنگینی بود با خدای ولیکن مرغان دل ناهدای	سای رنگینی بود با خدای ولیکن مرغان دل ناهدای
ز بکی کونی ز پد رسد بر کس رسد هر چه از خود رسد	ز بکی کونی ز پد رسد بر کس رسد هر چه از خود رسد
باز در میان سپهر که شد خوابین هر چه دانی فراموشد	باز در میان سپهر که شد خوابین هر چه دانی فراموشد
چو دست کی سپهری از داور بند از شمس از پایش از داور	چو دست کی سپهری از داور بند از شمس از پایش از داور
کونی که شمس هر چه پد باشد مرد که رنگی شود به سکو	کونی که شمس هر چه پد باشد مرد که رنگی شود به سکو
بر آرای منبکی که مردان را کود آتش رسد بکی کانی	بر آرای منبکی که مردان را کود آتش رسد بکی کانی
شبنم که بر سر دشت روان پد که دشت را ندی شد روان	شبنم که بر سر دشت روان پد که دشت را ندی شد روان
بجای اندر شمس کوهری تا پاک بجای رجون کوهری تا پاک	بجای اندر شمس کوهری تا پاک بجای رجون کوهری تا پاک
کی که در زمین بکشد و دگر ز چشمش که خواست درون چو دگر	کی که در زمین بکشد و دگر ز چشمش که خواست درون چو دگر
رود حلیت آن به کد بر گرفت که دشمن خداوند کوهر گرفت	رود حلیت آن به کد بر گرفت که دشمن خداوند کوهر گرفت





نواز زو کو هر برانده کل	جانی ز جوت پرانده دل
ز دست نه داری که بد برون	ولی روی خست از تو دمارگون
بش که رسد بر بند از دست	و که خست از تو کون باز دست
مکن ای پسر از بی سود خویش	دل بر دم از پیش پدا پیش
ز دور که خست و جدایی جو	در آن است و هر که انی جو

کمی را بجا تناسم پیش بود	ز جان او پیش نه اندیشه بود
کمی گفتش از خوش احوال نیست	چرا از مکافات اندیشه نیست
ز غفلت به گفت که ای پادشاه	ز کفر خنده شد از او ده مرد
کمی از مکافات به یکی رسد	کمی از شکلی شکلی رسد
به گفت آن صاحب جو ستمند	کزین پیش جو به پیشی کز نه
که خوانده دست به دست است	دورین نام به بود اندیشه است
جانب زرد با باهی گرفت	سیدی دل را سبای گرفت
بهرت و بی نسبت این روزی	نهانی که در جاده آلت در می
زیر که از غرورش کجا بشنید	کسی را که نامش به است پرید

شیدم زلی را یکی بار بود	در اندیشه شود در آرا بود
سری از خست و بی رقیب زبانه	که از آن ده عقل شوهر مانده
کیزی درین خست و بی رقیب	که شوهر در آمد زور ناگوش
بهر سید از آن شکلی خست	ز آن از حیل باغوی شکلی خست
که از خست و بی رقیب خست	بچسبی پیش اندراق خست
چو زنی شیدم شوهر بود	ز شکست آن طبع شکو کرد
در آن ماده بگرفت چون گفت	کیر که بگفتون پس از جده

کمی کرد

کس نیست هر جا را اندر	و که کو چست راه به منحرف
نوازی کون خست هر جا را	که به خست خود کون برده
چو سندی بر یکا خ و بلند دل	که ناسته زان دست کند دل
زمان را رسد آرد بر باختم جو	بشهر زده کوی و پیش به شهر
بر او ان کس بی جیکی کاش	کزین کاش باید که شد و کذا
اگر هر شندی و خزان	نیکن ملک بقا خانه
اگر دوری بایر دشت زان به	بشهر و دلا و بر آرد کوشش
دل در دشتی ز تو دنا دکن	بشکلی کجا خانه ادا دکن

شیدم کمی عارف با دل	بنازم پیر دخت کاخی بکل
که چون زبناک ازین است	چه حاجت کجا کجا کجا بکل
دل اندر رسد ای سنجی خند	که نایب ادرت دنا لبند
بهر اینجمن شد و خوشم شین	که حاصلی ز کس نیست نه خیر این
شوش در بهار از مرگ کس	که پاینده جان فریست و کس

شیدم

چو گفت آن شاه فرجه بخت	که نایب باید به بندم خست
مرا چون بهین راه باشد بر	نخندم مکی که کم بخوش
چو خدا و ایا و ما بر قاست	بهر کس کشت و کشتن خط است
بلی هر که اقا درو شین	اگر و دیگر که کشت دمان

فانی زین سکه که کور شد	کمی را به در دلا خط کشت
سر سر در آن زان کجا که	تن پاکان در دماک اندر









لب مهر خوش بر نهاده	زبان بر لبه دبا زنگنه
زمن در پیش حسن رو بر دادم	از پیش رو عایش لیک نام
که شاه دولت پاینده بود	قد را که قصاصت بند بود
بنامت خطبه خوانی مشرک	در آگشت فلک آتشری یاد
پیر چندی یاد است به بخت	که با بسج عیالت حلقه در
زمن آستان آستان بود	که را روی بر آن آستان بود
بوم من کی چو ایران کمر بخت	بر افتاد که هر کج در کج
که از چاه متغیر بر آید	بیا آستان کی صحر آید
و کس چو صفای زلال است	کجا با بچر که هر جا است
کفایت که بر زالی را کفایت	نظام بود زالی را کفایت
بود که آن که سودن نام	خدا که در شش جوش بند نام
که که که از کج که در دست	بند که زن بیک کزین نه در دست
اگر چه باران کمر سنج	بیا را که که در نه از کمر کج
عجب بود که دانا شمر نیست	در کس را نیست در کج
مفح بر طبعیان خرومند	بیا بند را بسج که هر چند
چرا بیا بستون خوشن را	قبول شاه بیا بهر معنی را
سخن بر یک وجه کس که در	اگر نیک است اگر به سبب داند
بجده اند که خمر و کمر سنج نیست	زادای دی درای نیست
هر آن کبری که از خاطر خوان	کشته روان هر کوشش روان
جانی را در دسی و لیس نیست	بند که شکرش هر آید نیست
سخن که نه شنیده و فرمان	که هر کس از سخن آرد بر آن
هر آن طبعی که مقبل شنیده	شود چون شکر که در زور کجا
بگر که چنان در شش کارند	سزای بر اوج نه هر که بر آید

چند کلام

ایزدان فلک که هر بر خشم	در پی را در زور که هر خشم
شکارستان درم خرد وانی	خشم که دم معانی و معانی
قبول نه بر آن که آگشت خست	زهی طالع زهی دولت زبخت
و کمر دود نه که در تابست	سزای شش و شایان است

کون شش شکار با شای	که پیش رفته از دنا بای
ستنه جهان خاقان خشم	طراز شش کی افسر جسم
تعالی اندکی خسته آگشت	که پیش از دنا بای
سندش چون که در پای عبا	بیا که خاک ربه بر اوج افلاک
ضمیر به شش نام جهان پنا	بند در جهان روش بر آن
خجی جیح از کمر سپید بندش	سرافلاک در کمر کند شش
شکارستان که در دین عید کجا	در آن کج که در دین عید کجا
قصای زنی به شش زور دواز	قد شش به شش چنگل باز
چرا صید کاک با زاسود	بید که لبر شش امیک فرمود
کلا چند وانی بر شست	فلک را که از او چشمت شست
بیا دی رفته چون بدین	کجا می در شسته این ایوان
زهی و هم شش با صد اندود	تو که فی سست بر پا استمین کوه
زمان آرد بیا در کار باند	یک جبین بیا دانه زانه
کتبه در کشتید خیل در خیل	جنبه در جنبه میل در میل
در شش کایانی بر تر از هر	چو هر اندود در سبب شش
پیش از رختنای تان بی	ز کشتی با جنبه کشت باندی
بسی بر کشتی در سر فرسود	بسی بر کشتی در ناوک اندود
عیان بر کوه خصل عفا بی	کجای چون سست در آن کاف بی





در آن خرم قضا هر نفسه امان  
 بجان از خست زخمش نالان  
 کمانی که کین بر صید کشید  
 خنک کش را شدی بر صید کشید  
 و شاق نش چو خنجر کشیده  
 خالان زبان هم خنجر کشیده  
 هم پیشی که شمشیر زهر سو  
 مست بیکم را نشان را بازو  
 چو شمشیری که در آرد کور و زهر  
 ملک در زیر چنگ آرد بس بفر  
 ز شمشیری که ز شمشیر شاهی  
 که غافل می ماند ز ماهی  
 شد از زخم شمشیر چون در طاقان  
 بر آید از زمین و آسمان زده  
 بر شیرانی که در آن و شاقان  
 بر آید از زمین و آسمان زده  
 ز شمشیری که ز شمشیر شاهی  
 که غافل می ماند ز ماهی  
 شد از زخم شمشیر چون در طاقان  
 بر آید از زمین و آسمان زده  
 بر شیرانی که در آن و شاقان  
 بر آید از زمین و آسمان زده

دل خرابان به صید کشید  
 تن شان به صید کشید

م

بر آستانه ماه جهان که شمشیر  
 شمشیری که چو کمان زیر ران درو  
 امیر ملک صفایان که دست دارد  
 بخت ساختگی خلدان زرد و کمر  
 قضا چو در که دم زده ملک ز شمشیر  
 پس چرا به زمین بر آن مکتل کرد  
 به چنگ و شمشیر خنجر چو در و شمشیر

میر ابو طالب شمشیر اسلام  
 جنت از نالی دبی که ضحاکان  
 خنجرش از میان من داد  
 تا شمشیر من در خنجر

میر ابو طالب ز چرمی که ز وقت  
 زان جنایت در مقام شمام  
 زان جنایت را خنجرش از میان من داد

سخن دانا طلب کردی را را  
 سه پاست بست دور از طاقان  
 اگر خواهی که باشد چار پاست  
 در آن سوراخ باید کرد دانی

ای و بر کز دلی جهان در هرستان بگر  
 روز و شب به طوط پاکت من بگر

در جامه که چو فاضل بود کعبه کی گزید  
 نام دکان در دو دستی پستی بر او چو گزید  
 نام باقی را ز سینه او فرود نمودن گزید  
 نام باقی را ز سینه او فرود نمودن گزید

ای جان من در دل که خرم  
 طبعی سیخ فاف دولت را  
 قافا به سپهر مایان دارم  
 ز شاخ شاهن شکر طبعه گزید  
 دارم اندر فستاقه مدول  
 منتقل و باب زن جیاست  
 در دم آید ز شوق شغریز  
 کر بر دسپهر ماه بر گردون  
 باد ای خدای طوطی لعل  
 آنکه در دکان رسد لعل  
 آنکه برین قوسیت که بصفیف  
 آنکه افکند سوس روح پرور او  
 آنکه افکند ز شوق باب زلفش  
 آنکه ز سبیل خاطرش زید  
 آنکه باشد بکام راوی می  
 باد در جامه او مضاعف می  
 جاودان مطلق نو آتش را

درین چشم اگر دست بر بود  
 اینجا که در شاه رخ سود می

نظری

نمازش جهان در بر آوردی  
 بجا که بر آن شرح تم کردی  
 از چرخش کی زار ناله می  
 بجان راحت عیشت آوردی  
 بر آن که در حبه زده نهادی  
 بچشم اندیش سر بر آوردی  
 به چاکری را ز دل نفسی  
 سستما که از اسکان دیدی  
 بکیش که تنگ بر بستنی  
 رخ روشن نش سحر کردی  
 بخون مشه ایش در افکندی  
 زدن روح کو این بر آوردی  
 دم الجیش تا به کبر خدی  
 هم ز کشتن نش بر کندی  
 بگردان کند مش در افکندی  
 بچو که شمش آوری  
 نه بر خورشید رحمت آوری  
 زور را که کشتار سنا می

بر در که شمش افغان ضعیف شد  
 باشد به دست دبی امه محال  
 ز انسان که بر شبر درم لایه گزید  
 بشد اگر افغان شبر است و شتر

من چشتم آن کسوت زنده شاهی  
 کاه ز شرف زبورین غل آسای



چون رنگ فلک که ز من میغستر نی نی چون زمین از من و خطا تو ز نور من آری کن زینت عالم ای کسوت فخر فلک از منست مفاخر	چون کوکب سپین اختر من میغستر اندک گز ان لب که ز منی محلی و سایی کین میگویند که دانی بسیل نبایی ای عابدش بی ملک از منست بیایی
در کمالیت جان جان پسر دارا دارای جان محلی است که شد است اندک تر بران چالش چو فروز بر سحر او کسوت دارا کی گمان	چون آینه سکه ز بود و جوف بیایی بر قاشقش از روز ازل بربش بیایی بنمود و جیش جلد از جوشن بیایی چون افسوس کردون بود این دقایق بیایی
تغش بود آن کو که نشسته که آ تا خاک در شش را لعلک فخر بربش بر در جادوت و عار اداوت ستیش بود نامستهای زنده اود	چون خورشید بدین بود که جود بیایی چون غایت جبهه ی از و صف کمال بیایی تا نامستهای بود این زمان بیایی

محمد با صفی شاه چو بخت یار جان دو ملک بخت عدد	امیر طغرل زمان پادشاهان
این نشان داد و بدست گشت شاه محمد این هر دو شمشیر جادو	کر و از مشرق و مغرب و از وون تا رکش بود از آن بر کردون
	با و بر این دو جهانان میمون

شهادت زمان محلی شاه بیاری بخت جان که گشت	بنامین اعظم امیر طغرل
ازین شمشیر نشان شد کاتب بشرق و غرب بار جان جبهه	شهان از هر دو شاه بخت و جود
	ز شاه شاه ایران شاه و مسعود
	چو جود دنا عالم کسیر و مسعود

این کلمات

ز نامین اعظم امیر طغرل چون در ملک مغرب گشت	برای جان محلی شاه چون در کشور مشرق شهادت
سفری راه سپید خاوردان که شد نشان کی جان که بایستد	نخن بر دزد و دهنده واک بشرق این مغرب آن عدوگاه
فرو و شش از خاوردان جوان ازین فرخ نشان مهر چو نه	بنحافی حالش آن ازین جا ز برای کارکش فرخت بر ماه

مرا و سلی جود کرد و اسکن حد در کنان دین کلمه که بر جود	تو از خود جود در این بخت بکالای کی زبان چار انگشت
---	--

فغانی اندازین و رنگ شاهی بر شش از بخت این چار بایش	که از آن رنگ که دودان شد شهادت
چون آن از دم انجودان مانی کی کب شرف در پادشاهان	نخ سلطان بچشم او در آن بخت
شرف دور در رخ چار بایش طراخت جود فغان اعظم	چون آن شرم کارسان در رنگ
سلطانیت برادر رنگ شاهی دودا خوضه را رنگ با دود	میان بر بستن جود رنگ شاهی
یودا خور برین از رنگ با دود	ز فر پادشاه عرش او رنگ
	بفر و بر شش از دودن جود رنگ
	یدر کار شش نشان هر دو رنگ
	بر او رنگش که هر هر که آهنگ
	تخت خردی با خود با رنگ

سلطان دین محلی شکر ازل آید شهادت بی که در آینه را شش بیانی	رخش را آفتاب بخت جود رنگ
از رنگ آینه این احمد زبیر ازین	درین رنگ کار کن آینه بخت ازین
	اگر آینه بر داخت آینه جود رنگ

باستان و آن چو آید آن فرخ این دوای بفرمانش شد این گنج چون خورشید روشن خوش چون نورافشان این سینه دلکش قلب فرموده شادمانه در گنجش گنجش سروش با صبا کفا در آن چون چیده بام	بی انجام این سینه خنده و فانی در آن در گنجش در آن آفتاب پرتو فانی کون پذیرفت چون جام جهان پیران جهان نمایه روی آفریننده صحنه خندان بکوز جسته اسکندر ری بکر سلطانی
این یار کاه بصدقه موی بن جبرست در آستانه طافت نسیم به عفت رنگ شست و غیرت بر آن آستان و در ای خلد فحش مشه که نفع او چون داده زب قهر از فک آستان راز که روی سوده برین در زردی با دای دولت او این از سلسل	کز خاک پاک جبرست کوه و اهر مست در خاک این طرادت دزد سر مست از رفت خد بورمان بوالطهر مست در راه خشنه نانی که سکنه مست که دوش گشته نه و خورشید خیز مست رخسار خیز و آتش زمین مای بر دست تا امین از قور و قلل منت خیز مست
تارک اندازین روضه شست ز بهر بسته نیش بسته نش بود شد از اراوت خنجر و گرسنه خاش سود و خلی که در حبه نعل و عای دولت او با در صبا دسا	که دم زنده شرف خاش از سر شست که تار اطلس افلاک دست قدر شست چو آفتاب جهان صد هزار درین شست بجز خال بر ای می دال شست درد و پیش خرم با سر و دهر شست
کر نه این عرش بر نیست و بر آن عرش بجفت بهر شش توان شست و نخست و در ای جهان فحش شست این	از چه رد مایه فک که در ملک آری ز آنکه آن جا و نه سوز آید و در چو آری نسبتش چیست بی با ملک بهر و بای

۱۸۰

بر المفسر ملک عالم عادل که بود دست فرخنده او چون شود آفرینش با دما عرش بود بر ترانین خوشش	بر رزگان جهان در دو جهان زندگ آفتاب است که بر عرش برین در دو جای پای تخت شهنشاهی بر عرش کرای
خداوند ابد دولت بار بودم شدم ز انکوی چون آدم ز فردا بجندی بر ملک دیوی که بدم کون در دولت از ضلالتی اگر چه با تو صدق بودم بود	بد دولت بود با لطف کفیم که شد اهریمنی برین و تسلیم بدین علت در آرزای عظیم که بچو پست زان ظل عظیم و بکن عیش آمد چون عظیم
ای عالم چاره که چسباده تر از تو چاره چسباده از تو و چاره آن مثل خدا نیست که بی طول در دولت بشد اگر که مرگ ز بی دخول زیش با داسش کلون کنن در دست کشت	است که چاره ترا مونس داریست غلی تو در مرگ تو چاره کار نیست آفتاب است که بیست که چرخ چسباید خمش با شکر که آن چاره کار درین نداشت ز بکوز خدایم که در کرم که تر است
با رفیع جای که بر برترین دم بکشت زار اعلی دوست و مجلس را نیم بر سنده و باران بهی در پیش	که که که که با عدای روس بارانی ز بهر دست کبر بار به ز بارانی ز بهر باران بران مرا سب بارانی
چرخ محفل فضل و سنده چرخ بدو شش خاشه آفتاب و چرخ بلند نزد شش خاشه نیم در صمیم عجب	که آفتاب صغیر و ملک جناب آمد برسم خاشه در آتش در کاب آمد با خطرات چو جناب آفتاب آمد



کریم طبعی که هفت فریبنا  
 بدست از پای آسایش غنچه سمار  
 نرجم با بس زینر و کاپی او آفرین  
 کنی که پای در آورده در رکاب او را  
 که چرخنده و سیار که آن سدرای ابد  
 که کی گشت ز سمارش جهان معور  
 زلف نیر او تره روزگار رشش  
 چوخت خوشتر آن کسبای فرزانه  
 اگر چه بود چوشت این خاور کی گن  
 میا کو قیاس با ناکه زمانه رویش  
 دولت غیر بسین سینه با و کباب  
 چو چرخش نگرانی در ظاهر چرخش پس  
 که زک زلفش ده که مست عشق زلف  
 چو زلف نریش مبادت دار بار کو  
 با بسین و دنا که چهره پاکش کن  
 مسوز آن دل زک که آتشین رویت  
 بچشم او که ز چشم تو دید آفت کشیم  
 بآن سوالی بگو سوز بجز انبرش  
 بیازین بین و جان باز پرورش  
 که که بچاشش ازین پس چار و دوا  
 بگردن تو کشند ای در افکندم راجا  
 از آن دور زلف پرستیم رخ چو خاز  
 خوش تر آب سر تک است رخ کشیم

کافی

ای کرمی که قصه جاده نور  
 شکر مد که باز نویست  
 عرض مظلوم و افغان جبینی  
 من درین عرض مظلوم می بینم  
 طول آن در کشا و پشاش  
 ای که بر او انجان بر داشت  
 برینا که هم و برش خاندیم  
 الفرض هر چه در شایسته رفت  
 مصلحت درت بود و جاره زده  
 ای بر سه خان عاچه رفیع  
 جستم ز هوای گرم جانی  
 در جفا ز تو نشستم جنت  
 خادم خندان بگو در چشم  
 این پستی پستی جهان نیست  
 این خفا که پست کی است  
 شای که چو قهر او بمرست  
 ای که که رخس بر مین است  
 هر که که لبش کمر از است  
 کان خاک نشین زور و در است  
 جادیه خدایا با و پشتمش  
 این نیک که جهان چاه نیست  
 از این بد و دشت رشت نیست  
 مایی که چو لطف او چاه نیست  
 دکان که لبش بر درو است  
 هر که که لبش کمر فاش نیست  
 در با لای زنجیر که نیست  
 کویست جهان بجا و نیست

جانشین بای ایستادگان در شکرش دیوانه و جانت

ز خواجه دوستی سوزی خیر کرد  
که خواجه چندی دجام ز خنده داشت  
سجده ایستاد که دم از طوق افکند  
که این طوقیت با آن یک خیاوست  
جواب پرسش من چون به او دادند  
که یک که کفر نفس زانی او داشت  
که خواجه او کی نیز دهنده جا کرد  
اشاره رفت که ابا هم عمر بر داشت

کند او کسی که خنجام نوا بر کام دل  
نری و چون خا رخشی که چنان تل  
چون که از لعل ریزی ز لعل لعل  
چون سبیل از نال آری نال نال  
که هم از خلق تو هر شعله باغ خلیل  
که خاتم کف زین تل و آب سبیل  
که از خنده و جانت اسرار سبیل  
که در تاب و جنت مور و زخمی پیل  
که در نهان را جو تو هر که بر خند پیل  
که آری آری مادر و دای گشت ز خلیل  
چهاره این بود در در و در و در  
و در این کفار را در خنده خلیل  
همه کباب کام و چشم هم شرایع سبیل  
و در خجسته دلی از کمال مدد سبیل  
سپهر بر تنه بر بانی جو و تو داد  
ز حضرت تو را خواجه خجسته رسد  
در خجسته در او را پاله و در دست

سپهر بر تنه بر بانی جو و تو داد  
ز حضرت تو را خواجه خجسته رسد  
در خجسته در او را پاله و در دست

در آن سال که در بار از نال  
پیش کشید شمشیر و شمشیر  
خون بر دلت صاف گویا ریش  
چون که آمد و در خور لب لعل

بود چنانکه از این بایون  
که دست علی خسته و خسته علی  
از آن سپهر و نیز خنده خونی ناکش

هوا و جانی مستور اعظم  
که بر روی زمین چون است  
ز خوی او جامه در محب  
هر سو که روان در کار و دست  
هر شری که در شش شری  
نیش آسمان لا کانت  
هر کج که احسان ابرست  
که در خور آتش پشانت  
بختاری شدش بر جرم جانت  
که هر دو در کور هر جانت  
بمان در دلی که بگویش بارز  
زاد و او جانی را جانت  
میازار او در دلی جلی جاز  
که آن ملک در در جانت

بمانی خود و بخواه بانی  
که از نال هر خواجه بانی  
چال ای کباب و دما تر بانی  
خدر کن از کین خنده و دانی  
نیمه که بر ماراف کزانه  
بیان ز آری بکشد  
چو مال تو که کز اسبده مار  
باید خوی که کز اسبده مار  
تو را رافت و مارت زرت  
هر مینار از کین بانی زرت

تو را ای سپهر نیکو کشم بسی  
که از این چمن بر از هر کسی  
چرا عجب که در دهر از خود ختم  
به سوخته روغن از آن سو ختم



نوریدم از آن روشنی درون ولی بشنید ای که فرزند من بود و اینی اندر خشتی پیر کجی نیست جز آن کبر که و خیار کرت برتری با بی راستی کراخی زوشت و در رم روان	دلگشت مارکب از آب و کشت که بود جز این آخرین بند من که از او برتری برگ و بر که خاریش برکت و پستش بار و که کاشی در کج و کاست پس و رانی ز تو در تو انم توان
ای که خشتی و زبانه و خاکی دوای جان خشتی شاه که دور بوست کج از خشت خدام خودی شاه که با خاک ازین محصل بودی خج دل خشت زبانه و خاکی بر خشتی که رفته از خشت کجی خویش که چون خشتی زبانه	ای که خشتی و زبانه و خاکی ز دکت از کج شرف و کج نازی جان خاک از خشت کجی که زبانه زبانه که با جرم ازین محصل بودی شرف خشت زبانه و خاکی بر خشتی که رفته از خشت کجی خویش که چون خشتی زبانه
ای که خشتی و زبانه و خاکی هم خشتی که خدام ازین شرف چون با خشتی و زبانه و خاکی خویش که با جرم ازین محصل بودی شرف خشت زبانه و خاکی بر خشتی که رفته از خشت کجی خویش که چون خشتی زبانه	ای که خشتی و زبانه و خاکی هم خشتی که خدام ازین شرف چون با خشتی و زبانه و خاکی خویش که با جرم ازین محصل بودی شرف خشت زبانه و خاکی بر خشتی که رفته از خشت کجی خویش که چون خشتی زبانه

ایام

این خاسته رخت شمشاد چاشت در ای جان خشتی که زبانه که گشتن زبانه و زبانه و خاکی خور خاسته و خشتی و زبانه و خاکی	کر با بر از خشتی و زبانه و خاکی کین دل و زبانه و زبانه و خاکی دست و زبانه و زبانه و خاکی جا و زبانه و زبانه و خاکی
ای که خشتی و زبانه و خاکی از کجی و زبانه و زبانه و خاکی بر زبانه و زبانه و زبانه و خاکی از زبانه و زبانه و زبانه و خاکی	بر کجی و زبانه و زبانه و خاکی کین دل و زبانه و زبانه و خاکی دست و زبانه و زبانه و خاکی جا و زبانه و زبانه و خاکی
ای که خشتی و زبانه و خاکی هم خشتی که خدام ازین شرف چون با خشتی و زبانه و خاکی خویش که با جرم ازین محصل بودی شرف خشت زبانه و خاکی بر خشتی که رفته از خشت کجی خویش که چون خشتی زبانه	ای که خشتی و زبانه و خاکی هم خشتی که خدام ازین شرف چون با خشتی و زبانه و خاکی خویش که با جرم ازین محصل بودی شرف خشت زبانه و خاکی بر خشتی که رفته از خشت کجی خویش که چون خشتی زبانه

که چو کوی خلع نوری ده او بسکن	ازین تو خشن و از جود او گشتم
در کوه تو خشنه او چون تو چون	نی تو غلظت زان یک نفره بستم
چشم منور تو بر این صحنه	را از که چو این نام افضل رخسارم
نور زاده بصیرتی از دل جدول دل	او چو خشنه و جالی از دم جودم کردم
در دانت قرن بکن او ناصر و کمال	اولی دم دوا دم اولی دم دوا بستم

ای کس از این عجب زبان	با که این عجب زبان
رنگ در سوز روی پیشه	رنگ در پای سپید بیکم
از دایه نرسیده را به عجب	جای در که نام از دایه بیکم
نور از روی از این عجب	نور از روی دایه بیکم
در سبیل که سبیل آن طوق	خاند از رخ و کل بیکم
خیره خیره از عجب و ساجد	گر که در عجب را به بیکم
هر که را چو او بسبب	در جود خود آتش بیکم
خیزد خیزد که با و بیکم	خیزد خیزد که با و بیکم
خون خاتون خود خیزد	خون خاتون خود خیزد
بسم و دود و دایه بیکم	روایان سوی زنی در دایه بیکم

نقش خورشید عالم جانست	نور انام غل بر دانت
نام خورشید زان روی	زب نقش طرز دانت
آنکه جانش عاصه عسل است	آنکه جانش عاصه عسل است
خند جادو از بخت طوق	چون آن کلک بخت است
پای در و شش بر سر بخت	آن که را هر چه از دانت
خضی و هر کسینه چرخ	چشم و بخت و نیز دانت

نور

شبه و شب شبم اندر	که خورشید شکست از دانت
کفش که چه را از پرد و عجب	در بر دو پوشش عایت
لبک دانی بر شمس الملک	که سانش زبان فرمات
چیت این بر افاب بشار	که سکر زافاب بشارت
جلو که با پنج جریست	که چه خود از سلا آنت
بجو که کوبش نه در جری	که سبب زاب و لعل خشت
کاف که خورشید در کاف	صدف و در و شمس عایت
بست مجروح که جیب در آن	عاصی که در کاف
استانی را خیر از جریست	که بر آن هر شمس عایت
هر که خانی که از شمس	خاق خاتم سلیمان
آفتاب که کوف و زوال	که سانش دانت خاقان
نور مجروح خورشید آری	در خورشید عایت

آنکه از کوه در سبیل شکست	که از کوه در سبیل شکست
برود هر یک دل زان خورشید	که از کوه در سبیل شکست
مسکین که خورشید در آن جرم	نام من شورشید را از دایه بیکم
ان دادی که خورشید است او را دانت	از سبیل عجب قباب بیکم
با زدم ان خدمت دایه بیکم	با زدم ان خدمت دایه بیکم
آنکه از کوه خاره که دم جویان آمد	آن که از کوه خاره که دم جویان آمد
و از دم دایه در از دست خود بیکم	و از دم دایه در از دست خود بیکم
چون دایه حق خدمت بر نه از دایه	چون دایه حق خدمت بر نه از دایه
با که از دانت بر جرم کرد این بخت	با که از دانت بر جرم کرد این بخت
تا که از دانت بر جرم کرد این بخت	تا که از دانت بر جرم کرد این بخت



ای نخی سبجان خلق مرده دارم بزرگ توبت را داد و دوم درجه بزرگسم دریا کاهاندا و تاج بیکان هند دریا کریم باورمان زمین پند بیک دریا زمره با باور اندر صیقله خدایم ای نظام عالم مرا پند را عظیم که سون از مشایرمان دمان باوراج و مهر کاخ کریم چند این قضا که و کاش طریقی بیک بذر اوج در در کوشش که نریل بود نریل را از باجی کوش علی زاریست	مرد داری که به صدارت بخت با صدف چون کسی شد صدر اعظم از پسر عظیم خزوه از اندوز و سیم کان سیم بیدیم زمره خرد و زمره صیقله و زمره سیم صیقله با باور اندر خشت خزان عظیم تافت و دال از پسر عظیم نوار و کاف و عظیم تاجدارم در کاش و سیم پایشین عظیم را کاف طبع در مقام روح روحانی عظیم آری آری زشت و زیبا را پند سیم جود از ناسا سیم کوش نریل سیم
---	--

اوج جسم که بر یک کارند چایانست با یک کار روح جان در در جسم و خسرو چه شایسته ز عمارت شایسته زبان به به نغمه کلی داد که در بخت چینی که چایان سیم در او دست سیم نما و بود این همه سیم که دوان	قال خداوند زمین است در زانست از تبه فرما درین سیم چایانست کام و در و لعل و شایسته چایانست بر جای به چسب و انچه در انست کریم زمران به پیش بند که انست ان و زمین داد که آن مهر زمانست
---	--

سرد موسی از بود پند به چایانست	از سیم محمد سیم بن موسی
--------------------------------	-------------------------

بایست که ای سیم است	باده تا چند از سیم می
کشت صبح در بر میگویم	کشم نریل چه پر سیم لانی

۶۰۳

بایست که ای سیم سیم	لیکن افغان که زود میرستی
کشت خاتم پند و خاتم	مرکب من بر چه بود و برستی
ای صبا حال کشت عالی سیم	گودرگاه پند میرستی
تن ز شربت چو شیری آمد با	بند خواجه سیم سیم

دوش در زنی که بیدم جای و بملوی کشم ای زاهدی که بیدم خاد و خاد با یکجا چند طبع که از سیم است چش کشم آری خوی میرا در کشتا که با خواستن نصیحت خاد و سیم در کشت باید که کشتن لوی آرد کشت را نورد نریل نوبه آخر کاشی چیده و باریست	زاهدی دیدم که ای سیم سیم افغانی کشت خاتم سیم ای صبا که دانا رست سیم کریم سیم از رویان آردم کن از روی میک چو کاکل ای جزا لوی سیم دانشم کشت که آن چو مهر و آردی سیم دانه که آن دانه از دانه در چاک و نریل کشت کشت ای خردن دست سیم کن سیم سیم
---	--

ای سیم به سیم در سیم و در	بیک کشت نریل در سیم
بیک و بولی	بیک و بولی نه در سیم
ای حور و زباغ شکم آفر	خوش خاشی از سیم باغ
ای مانه و جسم از سیم در	روغن زنجیرن شود در سیم
نومیدم از نونا چه سیم	زین سیم ملک ز سیم و دانه

از سیم در کاش و درون پر در	نام دهر از زمان کیم شد
نایان خاتم سیم که است	کشم سیم بر ز آب مردم شد

ای سید شرم کن که کمرش بر سر جوی پیشین را آب منی پرست	ز لور شمع ز رفت ثابت چشم چشم هر که بی آفت
دو کس با چرخ خوش سر و دم که بخت نزد و دور که در چشم زین ده خورشید	نغمه بخور بیدارم در نظر ارکس کیست لیکن از او آن در دلم اندک نیست
خبر کن چو شید این سخن از من گفت این که در راه از آنکس و نگذر	این در برافان ز غایت و کمر بند از روی غضب خود بدیدم نظر افکند
ای صبا از من بگو یا سید زاک و کاک خوابش شری چه سحر یا صبح هر روز	دسته که ری که بر آن نیست با مارون کیم که کیم دم زهره جان از آن
و چه وادی در ملت را در طربن شکر بان و بان نرسیم آن دوشده در دل از	بر روی و عهد خود چه چشم از آن نبشته نامرنگ خود خیره بر رخا در آن
چرخ خود را شکر گوی و قدی شکر گو نسبت او در تراحد و دار واکا	خوبی او که نور دوم از چشمه مارون نظر از دجولاف از آنکه رو و دارون
ای عالم عالم دای صبر و عظمی که کرم عاشقی عاشق کرم را زان چو شکر	دشمن زانچو به پستی چرخیم و دستها بهر کرم که عظمی در هر شیره بکشد این
شکر آن نعت که را حقیقت را از آن شکر آن نعت که را حقیقت را از آن	پرست پرستان از برکت حق چو شکر پرست پرستان از برکت حق چو شکر

نور

چشم آن در دلا و دل را بیک شما چه چشمه نشان محلی شاه که باد	کیف مانی شاهنشاه خورشید افش کعبه چشمه جوش زین ساغر
عقل خدی که آری چو سحاب چو است ای که ای ماه دل از چهل براندخت	نبشت اکایت از جام جم دماغ در نماید ای که چو این که بر درون سکه
چون نه شید لب از آنکه نبویدن بهم با محلی شده هم در سلطان چمن	باشد آب خضر شربت اسکندر خزان شاه کعبه کفای کین
بهر محلی شده سبیل شاه حسن چند و ب محلی شده و ملک را دکان	ابرا المظفر لید در ستاره روکنا خزان کین که ز خورشید بهمان سخن
بهر بدخواه ملک برقی با بی بین بدین محلی شاه شهنشاه زین	افزون حسن بن ملک روی زمین نام نامیم افروز را دوست نرا دین
محلی شاه هم با بر زین خود کاکام با صراطی که در کافیه نیست	فرخ حسن شاه هم به رقیه از سلطان کیم بر سلطان کیم کیم خاک نام افست
خاور شده چون مطلع دین هر جان چون چشمه روحه در آن برین است	زان نامور از پند و کجا در سلطان خاور سلطان نقش کین است مرا



ای سوز زنا چو سوز دستور ولی چو آب دستور بجواریه درون در نشسته که دینا کی چو سبیل دستور تا چند زانک شرط چرخند از پس مادی با ندون در بجایم که تا شود خیر چون شرط مستیمان کبریا تا سنانند اقدار است این کید و دشمنه شایسته تا شرط و فتنه زاب دستور او از شرط در صفاست آن مجره هزار باب	عالم همه در سلج دست چو سوز در اندرون تمام پس مستظر آن نظامت ای دستور از بی سست این مستظران با حرامت فریج مکررات مامت اهل حرم از دور خرامت چون بخود مهربان بکامت تا بنامد احسانت تا نیز دهد ز جافامت زاد چو صفا حشر کفامت شماره فتنه و دشمن این مرد و عذرا مامت
---	--

ای سنانی که با جاده نور جاکرم هر  
راوی شمرن اینک در پیش جاک  
پسروانی که در بر جبهه پیش از بدام  
که چو بی ستور و ذوق آن لک که بد جاک  
بهری کزمن نه خارج که در دست و  
در تو زشت از بی نا خوش خدای شمرن  
در زانی که سر این کاسیم ادراساز  
قد و خود از جمل چون مجول و زین

عمر زین با چون حلال به در زیناک  
تا خوش بشی که از دور زیناک  
ترک و مارک با قدم در استند شمرک  
کین بای سبب شمرست آلی حلال  
الغرض اینک به اودانه از من لک  
نای و مومنه شمره سبب و زین شمرک  
راست کوی عکوفی را دانی در شمرک  
او زوشت از شمره شمرش لک و دانی

ذکر

خاک شمرن سبب و از دور چو سبب کز خاک چون سبب کین چو اودین چو سبب کز خاک که کز کبریم نه این صفا ای لغش ترا ک از چو سبب کین و پیش من سر که تر شمر روی من سودا از دینا کشتش و زین ک از بی سبب کین و در خور صفا ای او شامای حل کز شمر لک لکای شمر زاد کز ناظم را چون سبب و شمر اودنه شمر کست و من کز کاد و سبب کز خاک چاک چاک از اود کبر و ارم خوش کز خاک با کز با کز صفا چرخنده زدن آن خوش با حارنه و صفا حرام و شمر اودنه شمر و در این سبب با شمر اودنه شمر چاک جان بود و در زین ک اودنه شمر چاک زین لک شمر اند اود خاضع و دانی که نامش است نام شمر بر صفا کز شمره شمره این طبعی زین ک	در زین من چو سبب کز خاک زین شمره دین و سبب کز خاک و سبب زودان من لک زین چو سبب کز خاک که چو سبب کین و پیش من سر که تر شمر زین شمر چو سبب کز خاک اودنه شمر و در این سبب کز خاک با حارنه و صفا حرام و شمر اودنه شمر و در این سبب با شمر اودنه شمر چاک جان بود و در زین ک اودنه شمر چاک زین لک شمر اند اود خاضع و دانی که نامش است نام شمر بر صفا کز شمره شمره این طبعی زین ک
---	---

چو سبب کین و پیش من سر که تر شمر  
زین شمر چو سبب کز خاک  
اودنه شمر و در این سبب کز خاک  
با حارنه و صفا حرام و شمر  
اودنه شمر و در این سبب با شمر  
اودنه شمر چاک جان بود و در زین ک  
اودنه شمر چاک زین لک شمر اند اود  
خاضع و دانی که نامش است نام شمر  
بر صفا کز شمره شمره این طبعی زین ک

چو سبب کین و پیش من سر که تر شمر  
زین شمر چو سبب کز خاک  
اودنه شمر و در این سبب کز خاک  
با حارنه و صفا حرام و شمر  
اودنه شمر و در این سبب با شمر  
اودنه شمر چاک جان بود و در زین ک  
اودنه شمر چاک زین لک شمر اند اود  
خاضع و دانی که نامش است نام شمر  
بر صفا کز شمره شمره این طبعی زین ک

زینکین موزا نشین مین پروده چنبر	زهره است که رودش بر این شهر نشین
زبانم او شای منجی باشد ز نور	بجای من و خای او می شای طریق
مکن از بر من او نامر شو استوب کلین	فرز از جاده او دستان بر او طین
مرگش بر بانی چو از شک و از ریش	بدان زینک و احسان مار چه در کین
نقاش در حال خط و در سبک است	از این سبیل از این موری دم فرم کین
بر دلکش در تنم پاش کردن طمان	هر کسین چشم رنگ سواد طین
بی بران جوشش تو است چون رخ تو شک	خود کتا با حسا و ایند شش بان طین

این کار من بر که کا مای جسد	است و شسته آقا جسد
صف کشیده در خفاش خروا ک	تا بعد در شش کشیده ز ماکان جسد
این کاک کراس این او جاده و سبک	بهر کس با سبک شش جسد

کس که لک خوش تر سبک	کفا و دم جسد که تر است
کشم که بر شش خوش تر زن	کر که کشیده به آنکه تر است

ملک روی مرا کلن بنا شد	در دم کس تر افلاک و دم
حاجم که از علف پاک	ولیکن علف از جلال ادم

شسته کا با برغ غازه	شسته کا با کین غازه
جوانی در می است پریشا	نمیری آید جوانی در
بدون این آسمان چاره نیست	را بی این و در دنیا نیست
کسبانی در این راهی است	بدی جاده در پیر و پری
اگر زده بشیر اگر زنده بل	باید چاهت چو دای بل

نکته

اینها دجبار از جبار را را د	بهر کسب اند این شان را د
کای کرده پیسنده دی اوجن شکم	سکبان درت بر شکم را د
انجا که سخن را استر جاده است	تا اطلس که دون جوی کند ساد
یک حلقه بر آن شش این بر شش	جکت کیش چون کشد آینه کاد
هم نام تو را بر تو نشسته جسد	هم کام تو را بر کجید د ساد
دانی که چو این کین کن جسد	در دفر جاده توکی صف ساد
وین شش جاده که به نیکو اند	در طهر مطرب جلال تو خساد
برکت در دوسه بند دی کلک	در مطرب که در نیکو تر شمس خاد
در عده شش و شش ی کین	منویشا ان جاده را د
این سبک شش کلک در دم	انجا که نظام تو بر شش ساد
فرموده عیب ری که خا را کد	خدا تو بر شش تو د خاد
بجی و در از حضرت محمد دم	لیکن بگوئی ز کای نام ترا د
باج تو با ز سر دم به شانی	کای ج تو از طره رکاش ترا د
در جسدی جلال خود من	کشت از رخ اینا ز خود دوری را د
بهرست تری با دو کما و بدین	تا از گرم جاده شود روی کد
همواره رخت با کما و در جاد	بسیانی کجاده و بسا خاد

تا خرا منده جرح را است خوام	شسته جسد جاده شش
شاه جسد جاده شش	آن کلک خک آفتاب نام
کند زهر اهل کیم عدو شش	رخت دور سبک جاده نام
کند از هم خورشید کد شش	دل بران شسته در آجام
کند آتش زده بهی خشم	اکون تیغ چو کشته زنیام



خردی کشید و بر سر او اندید  
 و او را بخت لب زخا دل کرد  
 یافت از جام جود او دایه  
 و او دهنه را که گاهی از زده  
 محسن آن رنگ مانی و نه  
 از بدایع کفر خامه بر آن  
 و او با چهره سران کرد و توین  
 ساعد عاشقان بر زمین پسته  
 سر و سوری و دسنبل و دوسون  
 سینه بیک و دچکل شاهین  
 انفرج چون باغ شاد و چنان  
 بهر تار و تن و کسب کفایت

شاه مجید شاه شهنشاه قاجار کرد  
دید چون خدیو ملک قاجار دست زبال  
چون زمین و آتش داد و دزدان  
بشد کردن که این همه از خود دور  
در جهان چون که جهان از کرم بود  
ملک و دزد و فتنه زده برادر  
الفرخ خود بخوان بابت دولت او  
نشی طبع صبا از این تاریخ کند

مهر ابرو زین جفا و دانی  
که از بزم مهر شگفت فانی

کراچی میں سرگندہ خاستہ فانی

چو شد این خبر داد اکثر  
 جهان و باطن ای که در آستان  
 و درگاه که از سر به او کرد  
 و درگاه که در پستان جانش  
 و درگاه که در آن گشته از کین  
 بنیشت محمد و کرد و بنیست  
 سجاد که بر کرد و بنیست  
 خضر چون سلطان آنی و او شد  
 صابر تا هر که فرستد

کرد تا زنده عدل و خبر داد  
 بهی که در جهان این پاسبان  
 سه کعبه با او کرد و زنجانی  
 و در از ارجعت با دقانی  
 جگر که در تاج تخت کین  
 که از سایه چو روی که الی  
 که فرستد سوی از کسوت خروانی  
 برادران کشور حیدر دانی  
 زنگ جهان سلطان آنی

نام و نام و احباب امر که در  
 از دست نماند و از گنجینه سپهر  
 نیک گشته شمع پیش از هر امر اعلی  
 بسیار دور و در ملک و ایقاف که جواد  
 در بر خاکست نماند تا فصل  
 شد محوش از بختیستی نام  
 کشت کتاب تا به غیب همان روز باز  
 کشف غول بر کاف کش حاجت  
 سپهر زمان و چون در دکن نیک  
 با احسان از راه آبی سپید را  
 از هر که آن خاصه احسن ارکان است  
 در بر زبانی جود و درخشان است

درین دور و زهد و حبس کینه  
 نه دید که بران پیشانی غم نرزد  
 نوشت نام که کلک قصه بوی قصه  
 که خود هستی او در زمانه در نوشت  
 بهین با نری همه صفات مردم ایکه  
 بام چشمش ز غمت کند غم افکند  
 نمی که بود که در مشش ز جودیکه  
 بهای روح با نری که شمعین  
 بخیرتی ز جهان و جهان ان یکدشت  
 غرض رزوده تا چا چو شمش آیدیم  
 نوشت کلک صبا از برای نازکش

برین روز و خوشی که پیش  
 جرم شدن و دنیا حسن  
 جهان در محنتی که کرد  
 زمین و آوری که سازند  
 لبش در پی که هر آن سخن  
 که هر یک که هر شش با بی  
 از آن که هر که مش بودی  
 کین مده است نشت  
 نهری که نماید از سبب  
 پس که بر آن خوش است نشت  
 چه و که بر آن را بکشد برین  
 چه و که در ده از که کسین آن

غنی

غرض کلک سحره را چو شاه  
 پادشاه از این دور و دلکش  
 صبا بر نازش آن روز غم  
 بود این دور که سحره

محمد علی جان نصاحت  
 بشنید و استی که بدی او  
 سبزه ای از کوی را فادیکه  
 از آن غنی است به آن و کار  
 شد مش نام فوخته و فطر  
 صبا و دشمن نام و در کشت  
 که نام محمد علی فخره

از غنی شد منظر  
 آن مایه خدی که است شخص  
 خفا که کلک شکوه کی قدر  
 شاهی که ز غمت نهاد  
 کرد و طیفیل ذات پاکش  
 از جود سهر و سیر انجمن  
 فکرت ز علوم و هر وقت  
 از به خاتم احسان  
 با او پند و نثر و سیر  
 بر دوزخ خوش شخص تدرش  
 ماکت بدعت شایسته  
 آتش عدل او بر است و ش  
 شد دست ستم بر و کارش

غنی





از حق تعالی سوره که برای او در کوفه  
 که اولش تخلص در کتبش است همان  
 از آمدن او در کتبش چون پیش از این  
 که از ایشان این خرابه بود و از آنجا  
 تخلص از کوفه و در کوفه که در کوفه  
 جا کرد از سر تا پای کعبه که در کوفه  
 این کار را کرد و در کوفه که در کوفه  
 خطی از آنجا که در کوفه که در کوفه  
 بنامی علیش از کوفه که در کوفه  
 که در کوفه که در کوفه که در کوفه  
 تخلص از کوفه که در کوفه که در کوفه  
 که در کوفه که در کوفه که در کوفه

با کلام مبارک آمد ز دم  
 آن که گشت و نه از حلقه  
 بر بر نه از نافع متصل با رن  
 گزید خود کلامی صحن نبات  
 سبج بنور و در پیش کینه  
 آمد آن تن من نهد بخونه  
 چون یکا ز نشانی شویار  
 نوزدهم از دوازدهش صبا

آف آفوی است آمد ز دم  
 خبرش آن مبارک آمد ز دم  
 غزل طعنی و سار آمد ز دم  
 با سلیمان از چاه بار آمد ز دم  
 هر زمان در کاه بار آمد ز دم  
 کشتن افعی شمار آمد ز دم  
 در ای شعله بار آمد ز دم  
 کاژر دشمن سگ آمد ز دم

فغان از که پیش ازین صبح  
هم از هر اجل در کام کجاست  
که بنیای طرب بر بسکند خم زد  
هم از بسکند خابو جام خم زد

کجایین بر سر می که نماید  
 ز بار جو در بر می که آفریند  
 ز دور آستان چو برسد  
 سبب جان فادان ببرد  
 سر خسته از کبر و لجج بکشد  
 زمین از بهر خود جوی ببرد  
 قد بر سر از راهی ز تیر کشد  
 ز نه زهر در جام سسک ببرد  
 در غایت و گشت در در بانها  
 لی بخت او گشت حسرت  
 سخن زخم زده بر سر جرم زد  
 سخت آتش بجز آزارم زد  
 کعبه کن بر سر فتح شهر زد  
 که در شرب بر نهج دو عالم زد  
 چو او گشت قضا پر یک کم زد  
 علم بر خسته مثل خیم زد  
 قضا بر دفتر او قلم زد  
 فلک بر سکه جای گرم زد  
 چو او عالم باقی عسل زد  
 درین دو کار حسن تو زد

نام کسی زده اید که نام پادشاه  
 شد خوب بگوید زده اید و در پادشاه  
 باو بار زده اید و از خاک ببرد  
 از پادشاه رویت می آید چون از خاک  
 ناکامان شود غمناک می آید از پادشاه  
 زار و آید که زار از خاک مایه اید  
 طوطی از لب نکر کشی شیرین لب  
 شد شاد از کلام آن زار و کلام ناز  
 مسکین آن حیدر که برادرش را کسود  
 آنکه او داشت برادر را مال شد که  
 خرد بود چون بدو گفتا خوش مایه  
 خردان طوطی شد بر سر سگ خردی



فمنی طبع صبا از نی تا رخسار کف  
کاشیاں طلوعی شبهه بطون جاوید

[illegible][illegible]

محل

تیرش که هر شش بر سفت آسمان است  
 گفت که در کلبه ای کانی گفت است آمد  
 صد روز در درون آن بر کوهرش  
 از کلبه ای شمشاد شاد نه  
 نامش را زنده با دل چرب ساز  
 در ملک جانش خورشید روزگار  
 چنان که دین و دنان را در چشم کرد  
 بر ششهای زبا پر دای ایضا  
 در لوح خورشید زحمت خای  
 این دو لب که بختی مثال چشمت  
 مرغان خفت او را چون فلان خفت  
 خورشید و ماه و روز و آریا میانه  
 زان حد اوج شای چو لب زبانه  
 تا بر آید که در کلبه صبا رفته

ششش را با چشمت که گمانی  
 بر روزی زنده باشد بینم خانی  
 بر سوی که مرانی صبا را که گمانی  
 این صفت که در دنیا و دهر برانی  
 آمد از آن بر سفت از چو آن در جهان  
 در ملک جانش خورشید با میان  
 و کلبه شمشاد زنده  
 مثال شمشاد بر تصویر پرستی  
 در لوح خورشید زحمت خای  
 از لطف صبا چنان هر دو کم گمان  
 بر صفت رسد و زنده آریا میانه  
 بر او شش چون روی آن بر شمشاد  
 این صفت که در دنیا و دهر برانی  
 شمشاد و آریا و این صفت آریا

نعلانی که ازین مثال که  
 ز در کعبه چو از پیش نظر  
 بپای پندش جانش از کعبه  
 از حق و درین برود خلق  
 مثال باشد به مثال است  
 شهادت و جان حقان که او  
 از خودی و از نصرت جهانی  
 بگوید ازینک نشی چو کعبه  
 بنشیند چو در کعبه  
 ز در کعبه سنانش به پای  
 قیام کعبه و کعبه در خرابی  
 بشکند از زخمین از خرابی  
 که بیک تخته در بر جوی  
 زمانه نشی هر فردی  
 در دنگی و از سبیل مثال  
 بگوید ازینک نشی چو کعبه

بهشتی صورتی قرص خندانی  
 زار کوشش سناش همای  
 فدا کعبه و کاش در خوابی  
 لشکر اند زخمینه از خجالی  
 که بزم خضار و بر جلی  
 زمانه انش هر روز بی  
 در کعبه و در سبل شوالی  
 بجز حذر زنگنه نشیروانی

هزارانش نمک اندر دانه نمک  
 چو آوند و دانه عقل حاصل  
 زهرش آتش و زهرش آتش  
 بود ممکن ولی ممکن نباشد  
 چو بماند جان ز آتش کج باشد  
 سستند و دانه سوزند مانند  
 چو دانه شد و دانه شد  
 کرده بغض موسی بن جعفر  
 مثل آتش ز خارش دادند  
 که با هر سینه باشد زردی او را  
 چنان زهرش از هر جزو خورست

در ایوانی حاشیه و درین محلی نامه  
برخیزد و درین محلی نامه  
که ای که اگر استند برادر و چو کمال  
از چشمه خورشید بود عکس منبرش  
کعبه که در دور که از چشمه خورشید  
ایستاد و در آن ایستاد  
تا چه چه ای که در منبرش  
از آن که بر کوه ایستاد و در آن  
در عجب از آن که بر کوه ایستاد و در آن  
از آن که بر کوه ایستاد و در آن  
سپهر از آن که بر کوه ایستاد و در آن

نوشت بر این کلمه و از بی نامت  
باشد کوه بر سر راه کسی

با هر چه دوزخ شد از هر  
 کس که را آن از آفرین  
 شستنی که در آتش کز  
 بود آید از هر چه دوزخ  
 جدا وستی بزد و تنی ناید  
 بنه در بر دوزخ آید  
 و هیچ کس را آن عیب نیست  
 طایر از هر که از آتش  
 هم از هر تنی اجل را می  
 غرض حق ز هر نام و ادب  
 بسیارند از هر که از دوزخ

از خاک که در آن نهاده اند و از روی و در پیش  
 یک و در هر چه از او نگاهان را در خود  
 اندر یکدیگر در هر که از این صفت است آنچه را  
 نهاده و در دل علی شاه انداخته دست را  
 زبانش را داشت و شمشیر را در هر که  
 آن خوری را در صفی در کشن که لطف را  
 زان جهان گشت شمشیر را که در آن  
 رخت در یکی برهنه و آب را در دست را  
 خوار است و در هر که آن خداوند را در  
 خشت نهاده و در هر که از او را در



از او بر برخاستن و زور نم

و حکایت آن که آن ملک عیسی را  
با یک فرزند از اسم او الفاسم  
که پیشینکه دوم عیسی مخریب  
جسد آنکه آنکه در او جان  
که از عیسی شرف آورد آن فرزند  
در میان ملک غازی در ایوان  
چو آن پیشین که سر اسیر کنی  
آن شد و که از پادشاه شد  
برادر از قضا پادشاه به زعم  
نور از عیسی مثل در آن پیش  
که در عهد وی از شد و باغ نبات  
زاد و با یک شد و گلزار او  
هر که از او پیش شد خراف نهاد  
و در آن حسن رفته ملک کرد  
چو با عیسی که با او در ملک  
از عیسی از ملک پیش شد در آن  
این ملک از او که در آن شد  
منعم عیسی از آن که در آن

در زمان ملک غازی در ای جهان  
آنکه استبداد برضت او هر یک

17

خبر ما عرش بشاد و هر که سی  
مکان از خاک نشین در ستایی  
که خفاقد از هر یک و حکم ملک  
آن دو اندیشه بخش از اثر تریخی  
حکم حکم ملک و این ملک هر که ای  
آفتاب مکان محفل شاد و بهشت  
زاده از جود زن زاده و فخر  
از عبادت جودیم همه نام دارد  
عوضه که در آنکه همه ای  
فراتر بدون و فراتر افلاطون  
ساخت این دره عالی خنده خنده  
گلشن از آب رخ بودی و مسلمان  
که در آن خاک را از خاک برادران  
آسمان خبر از آن که دولت جهان  
خشی بی صفا از آن بخش گشت

که مولا را آید و خوش بوی آید  
شال حرم معصوم که در پیشانی آید  
کز راز حال او جان خوش بوی آید  
چو در کار کشت و ملامت آید  
که در کار آن تنی آید و نو کعبه عالی آید  
بر آن مقام بانی آید و در کعبه عالی آید  
خجانی از گرم سحر آید و در کعبه عالی آید

10

<p>بیا و پیش رویت هم از این درانی دایم که نامی پیش قدم پرستد و هر که چواری زیر پای نیاید نشسته و در نوک چشم خط کشیم بخیل کردن از این نصف رقص چو کام از دایمی موسیقی که نفس این نیامیزد چنان بد بوست و صد جوش نایاب و در آن جای جان از هر آس که ز رفت طیار اندیشه کرد اندیشه باش ز قهر جاده و روح با هم آن کوه خروار ز هر خور و خوشی که در دهن و شایان خوش چو بنشد نام از بهر ناخوشی کما</p>	<p>چنان در وقت دلا که در آن قی و دلی که هر ایش جان همواره در ملک و دلی سیر و هر را آن نصف و آن کلام آلی خطا کردم سیه خورشید از آن کلام آلی و یا چو سیه خورشید که از آن کلام آلی که آن را خور و آن را خور و آن را خور که بهشت شرف شایسته است و در آن کلام آلی در اولی آن سر سار و کتب آلی اگر ای چون سبب کشت ای کلام آلی بدان ملک هر دم شای از آن کلام آلی جانی پاک ز لایس و بنی هم آلی</p>
<p>شاه چو سیه شای چو سیه که بود اگر در حضرت از اعیان سبب نیاید اگر شرف حد و ممکن از آن کلام اگر سبب و شرف از آن کلام اگر شرف از آن کلام اگر شرف از آن کلام اگر شرف از آن کلام اگر شرف از آن کلام</p>	<p>بچه چو ملک جهانش هم در زیر کین اگر بر در که در آن کلام اگر شرف از آن کلام اگر شرف از آن کلام اگر شرف از آن کلام اگر شرف از آن کلام اگر شرف از آن کلام اگر شرف از آن کلام</p>

انامی

<p>انفرض است چو پیرایه تمام از آن شش طبع سبب از آنی آری بخش کفت که خدایا در این عیش کبر و ان خمدوم چو پرستید حار و بود به نصیر دوم جسته از هر چه خواست داد و شوم نخاسته از آن محال نه با هم ماند و شوم یکی سبب و سبب یکی جسته و شوم ز شوم نشسته چو از هر ایش خمدوم که عیال کمالی کما که آن معلوم ز کلمات و پوشش می مار بجوم و هر گاه مبارک در دین مرفوم مسئوده در سه هر طایان علوم</p>	<p>بعد محلی شاه با و شاه بزرگ چو رنگ تن ز دایم سبب که خمدوم چین سبب و ابرو آن کلام که کجک ز دودمان عارض به پور ماند و شوم با ستم حرم آن برادرش که بود از ستم نافه و شرف از آن کلام بنام و سبب و بن خمدوم از ستم بن خمدوم و هر گاه مبارک در دین مرفوم مسئوده در سه هر طایان علوم</p>
<p>شاهش زمین و جهان در زمین از پای به شرف زده افلاک خمدوم کفت از زمین کشت بنا قله حسن</p>	<p>در درگاه محلی شاه کما این بعد حسن ز جده حسن خان جست از آنی به شرف چو بار خمدوم</p>
<p>چند کر سیه امان که کون فیم چون جان مرخص کما که خمدوم سیر ملاط جان عافیت که شد بارگاه جلالت عافیت شکست کف کف کف کف کف</p>	<p>چند کر سیه امان که کون فیم چون جان مرخص کما که خمدوم سیر ملاط جان عافیت که شد بارگاه جلالت عافیت شکست کف کف کف کف کف</p>





آنکه دادن را بای و روش	آنکه پاک را براد ارجب
مویکن از نیش بر باد	موی که در زلفش درویش و شاه
از خورشید گام چون برش	برنگا پیش چشم چون بر لب
از جوی که گام کرد ز افرام	از جوی که چشم از افرام
ای در جاک کاسه نعلورد	از نوزدی هر شش روز و یکبار
کرد جفت خاک عای خورشید	کشید شمشیر از افرام
اندر خورشید رفت در دشت	که در روز عالی چون شب سیاه
ز و صبا از بهر بارش رفت	آمد تا رانگاب غرق و جاده

ای که انما یکا که گشته	زین که انما به جوار خاک گران
همه سکه را تو دوش کن	همه چنانکه گشت که دران
نه لیکان درین نه در شین	نه دلیکین درین نه در بیان
ای که در جوارده لیس که اوجن	آن که در جوارده لیس که اوجن
هر دو از دین که الی این	هر دو از دین که الی این
چهره صبر با ناز و مبار	نامه عهد بر ناز و محراب
این چه مفرات برشته بود	این چه خادای شبیه جهان
رفت بر باد و گشته ران کیم	گشته با خاک شیر و دین کسان
ملک دار و ملک اسکندر	تاج پرویز و تخت نوشروان
از نعل از خاک که ان دون کند	پاک دل بر ز افرام
جان است که از نعل خاک	علم فواخت زو بعلوم جان
از جوی زان و جوی زمین	آن طرز زمین از پستان
دیده پوشیده ازین سرچشمه	که در این ملک جاویدان
با علی چون نیم شب پیش	یادلی چون صبح شد بختان

از سباحت سال ارجش	حلقه از نعل کجایان جهان
خلف کشا که نه بیم بود	با علی مسر ز افرام

در جهان بهر چه شد پندار	کشته از نعل و نعل آمد
خلف کشا که نه کز کفش	آفرینش را کسب آمد
تخت نیم ز کس او در دست	یاد بر باد و نعل آمد
خیمه پندار اگر غم	هر تن از خیمه نعل آمد
از نعل و نعل نه دست از نعل	دشت چون بر نعل آمد
شاد و با مسکن جاس	کوه ابل از بهر نعل آمد
آنکه سبک کفر چون ز بر نعل	بخت کرد و نعل آمد
از خفا که شش در جوش	چشم جفت اثر کسب آمد
نعل چون بر نعل در جان	یکجا نعل و نعل آمد
کاش نعل نعل آمد	مرز نعل و نعل آمد
برو از نعل و نعل نعل	کله آن نعل و نعل آمد
چون یکا رویت و دین برای	رای نعل و نعل آمد
چون یکا شیر او در نعل	تخت اسکندر کسب آمد
چون صحرای قوسه با نعل	موج و با نعل آمد
خبر و نعل نعل نعل	نعل و نعل آمد
شاه دولت با نعل نعل	نعل و نعل آمد
اندازان دور آن که دادان	خلف را نعل آمد
میز با نعل نعل	کشته نعل آمد
کشم از نعل نعل	شاد از نعل آمد
تار از نعل نعل	برخت از نعل آمد



در میان حرمین بنی اشعاب	از تقابل قبال و قبال آمد چه
آل منده سر کافش پیش را	همچو سحر جی قبال آمد چه
که دخی کز آب کوثران است	در خوی خلعت قبال آمد چه
بدا و چون نخل طوی است چنان	آب او چون سلسیل آمد چه
زاده آن شهر و بر باقی دما	کان دور این دو دلیل آمد چه
خدا قی و باره که این و آن	کسب چون که در قبال آمد چه
در تعلق قوم آن با سکون	چون عدلی با عدل آمد چه
در تصاف با هم آن با سعاد	چون عدلی با عدل آمد چه
الغرض السیر و نعلی چون در	رسد بفرز و عدل آمد چه
گفت تا به نیش را صبا	دور خوی اسیر و عدل آمد چه

عبود و دست خفیل شد	که نفس آفتاب عالم آرا
زنگاری که فضا شد شکر باشد	ز سحر سکنه رویش دورا
بیکر دون است دور کا مدار	زین را اسکانی است سکارا
جفا از بهر تا به کش ر قمره	فغانی اعدا و کارا دور را

خدا ی لویجی سیدی بن از اسکان	که در خاک سکان مردی و دشتی است
یکی از سیده زده که بر این سکو	که بر آید در آن جوان قفسه و آید
ازین در بنه بر دین که آتش	جانی را رضا بکشت جان پس قدا
در آن دگشت بکاه رسنا خیر	دما را خیرش کشتی از سر سودا
ازان دشت جانی را بیکر با چاک	که تا که شوم بر زانجی کجایان
که صدر و خیم از شوق فغانی	خدا ی درجی را سوزی سیکه جوان
شمع اندک و اندک معین الدین	که دین و دولت از دشت مصری

نعل

مکان چون یک زمان در روز یک	رو نشینان و ان سوزی فغان
بی نصیبم بر شستن او بر جلی	بند بر و با نزاران را بر شستن
درد و مقدم شستن را بر شستن	نمای جانده و سبب آن سر زان
چو جان با هر باشت با خدا	نزد آن از شستن از خدا می
مسلمانی با نده و زخمین	و با کبریا کسب از اندک
خوشی سبب اید و ز نور	چو بر صدر رغان از پاره آن
دستم ز دشتی طبع صبا	ز سبب رجان از پای سبب

آه ازین دور ملک سحر	کشت ملک ازاد که برانست
آه ازین خیمه آتش خور	کشتان در بنه جانست
آه ازین راهی آهین کان	کشتن نیکین خفیه است
آه ازین توده دلال خیر	لرزه با کون از اوردن
آه ازین و لوک زهر آب دم	این رده را چاک بشیر
آه ازین این بر کشته	بغض از کشت سبب
آه هر سلطان که زجر مان	خنده غم در و سلطان
است چو در جان کمر باز	خون بیکر و دل بر جان
چاک شد دورا چو سبب	چاک بر چاک که بران
دشت در آن که ز نعل	خون بیل نعل چش
جفا که در کین کفر	منع سبب که خوش
خف از آن سبیل که	صاعقه بر خسته
آه که در زما خن	آتش بر دل خن
آه که چاک و بجا	ماه دلا را شبتان
آه که آه لبست با	از شستن سبب خدا

الفرض از این سلسله ان کسل  
چون کل آن که بر رخشان ماث

دوای جهان شریف که شرف	از هر چه شریف که شرف از جهان
خلقش بشکلی جور و پیش	آرزومند در ریاض و رضوان
خیزد ز خاک و حیرت و حقل	روید ز غیر مسک و مسدان
از شهیدان اطلبه زد	از یاد غیر او غلبه ان
پوشیده بپوشیده زاده	بگریه زود و زود زاده ان
هر که می خفت بچه خونی	چون مهر سپید پاکه ان
عزیز بنیب چه غیر دوی	فرخنده کبر چه کبر دکان
گردید از دیر چشمه ی شاد	دشمن که آخرت غلبه دکان
شیخ جان و فتنه و غوغا	ماه بر آفتاب دکان
چون کرد خنده نام و نیش	سلطان بنام بخت دکان
تا رخ تو کشد جفا کشت	جاده آید ریشه سلطان

زهی در که می که گردن کرد	خار بست در رخ و حضرت کن
هشتم کد و سده در چشم حورا	هشتم کرد و ز غوغا و دکان
سپید بین و در بوی بوی	سپید بین و در بوی بوی
زمنش و غوغا و غوغا	که هر یک یکی حلقه دکان
یکی دارد و سده ابر عالم کن	یکی کشته آید و کشته کن
شجاع کی زور فتنه و غوغا	فرخنده کی زینت خوش دکان
زینت و بخت و بخت و بخت	چو جان که بخت و بخت دکان
تن پاک سلطان و بخت و بخت	چو در غوغا و بخت و بخت دکان

میان

علی بن موسی بن جعفر که آمد  
بنده آتش نشاند آسمانی  
در شهر را ز کشته خاک سکنه  
زاد و سادات ز روی اراوت  
چنانچه در محفل شاه غازی  
زهی شکر داری که زاده تو ام  
دری ساحت زور و بیکو هر صبح  
خوش چون غلبه ان و در ایامی  
بسیار که این در بزرگو کسب  
جفا بر رخشان از غوغا

خدیجه در زمین کید که غلبه بر آسمان  
شاد و خنده و شکر و بخت پاکای سپهر آمد  
هم در زمین زمین و غوغا و دکان  
چه غوغا و دکان که فرخنده و بخت  
نور آید که کوه و بخت و دکان  
چو کوه و بخت و بخت و بخت  
چو بخت و بخت و بخت و بخت  
بخت و بخت و بخت و بخت  
کسل مانع سادات پاکه بر سبب  
اگر چه بخت و بخت و بخت  
و بخت و بخت و بخت و بخت  
رضا بخت و بخت و بخت و بخت

میان







از در قفسه دل عیبای سده	و نذر چانه چم طایب جام عیسی
در راه دین و دین شیرک میده	و ز روی و رای روشن بر جام عیسی
در با کف کلکش صنوعهای بزی	کرد و کف طایف جانشین جام عیسی
در مزو لوم ایران داد او طایف	زاد شد از جهان با جانشین جام عیسی
خوش این نظام آراست بر جام نام	چون پیش کرایان را تمام عیسی
تریاک سوز زهری در زهر عیسی	در روم و روسای یک سیم جام عیسی
جیش نظام دار تا اسطافم از دشت	کین جغیری و غیظم از جام عیسی
کاشک کین جیش از کین هران	کر کشید کاین کین از جام عیسی
از دنیا نام کین مشغول بران	یا دود الفاسد از دنیا نام عیسی
بر صید بر دل در حضرت شسته	در شرق و غرب کین کین در جام عیسی
نوباوه در او را موسی بنام	بر رخ بهار یوسف در جام عیسی
پرایه لب خلش خوش بر جام	شاه است خلش کین در جام عیسی
آن خنده و جزوه و کین در جام	خرق و دق اسد صفر جام عیسی
از شهر یک کین خرم صابر است	شده صافرت را در جام عیسی
عیسی با کین چون هم نام آفتاب	تا صبح در جیش زان جام عیسی
و بر عیسی زان از آفتاب	شامش زان کین کین در جام عیسی
شوق لای نودان را در دل جان	زاد شد از جهان با جانشین جام عیسی
ایک فروع جانشین زان جام	تر با قیاب جانشین جام عیسی
بر دایه حق آراست لیک در جام	و بر چرخ جانشین جام عیسی
ایک است کین در جام عیسی	در نامه جهان با جانشین جام عیسی
فرزند را و او را مشور جاد او داد	زین دایه را و او را در جام عیسی
تا رخ منقبش را لیک جانشین	موسی زان کین کین در جام عیسی

نویز زلف

فغان از ستم کاری روزگار	نفس از جانی اسکان
ولی که از این توفی در این	لی که از این توفی در این
ازین باغ و گلش ازین	ازین باغ و گلش ازین
کر کشید کاین کین از جام عیسی	کر کشید کاین کین از جام عیسی
چون پیش کرایان را تمام عیسی	چون پیش کرایان را تمام عیسی
در روم و روسای یک سیم جام عیسی	در روم و روسای یک سیم جام عیسی
کین جغیری و غیظم از جام عیسی	کین جغیری و غیظم از جام عیسی
کر کشید کاین کین از جام عیسی	کر کشید کاین کین از جام عیسی
یا دود الفاسد از دنیا نام عیسی	یا دود الفاسد از دنیا نام عیسی
در شرق و غرب کین کین در جام عیسی	در شرق و غرب کین کین در جام عیسی
بر رخ بهار یوسف در جام عیسی	بر رخ بهار یوسف در جام عیسی
شاه است خلش کین در جام عیسی	شاه است خلش کین در جام عیسی
خرق و دق اسد صفر جام عیسی	خرق و دق اسد صفر جام عیسی
شده صافرت را در جام عیسی	شده صافرت را در جام عیسی
تا صبح در جیش زان جام عیسی	تا صبح در جیش زان جام عیسی
شامش زان کین کین در جام عیسی	شامش زان کین کین در جام عیسی
زاد شد از جهان با جانشین جام عیسی	زاد شد از جهان با جانشین جام عیسی
تر با قیاب جانشین جام عیسی	تر با قیاب جانشین جام عیسی
و بر چرخ جانشین جام عیسی	و بر چرخ جانشین جام عیسی
در نامه جهان با جانشین جام عیسی	در نامه جهان با جانشین جام عیسی
زین دایه را و او را در جام عیسی	زین دایه را و او را در جام عیسی
موسی زان کین کین در جام عیسی	موسی زان کین کین در جام عیسی

نفس از جانی اسکان	نفس از جانی اسکان
لی که از این توفی در این	لی که از این توفی در این
ازین باغ و گلش ازین	ازین باغ و گلش ازین
کر کشید کاین کین از جام عیسی	کر کشید کاین کین از جام عیسی
چون پیش کرایان را تمام عیسی	چون پیش کرایان را تمام عیسی
در روم و روسای یک سیم جام عیسی	در روم و روسای یک سیم جام عیسی
کین جغیری و غیظم از جام عیسی	کین جغیری و غیظم از جام عیسی
کر کشید کاین کین از جام عیسی	کر کشید کاین کین از جام عیسی
یا دود الفاسد از دنیا نام عیسی	یا دود الفاسد از دنیا نام عیسی
در شرق و غرب کین کین در جام عیسی	در شرق و غرب کین کین در جام عیسی
بر رخ بهار یوسف در جام عیسی	بر رخ بهار یوسف در جام عیسی
شاه است خلش کین در جام عیسی	شاه است خلش کین در جام عیسی
خرق و دق اسد صفر جام عیسی	خرق و دق اسد صفر جام عیسی
شده صافرت را در جام عیسی	شده صافرت را در جام عیسی
تا صبح در جیش زان جام عیسی	تا صبح در جیش زان جام عیسی
شامش زان کین کین در جام عیسی	شامش زان کین کین در جام عیسی
زاد شد از جهان با جانشین جام عیسی	زاد شد از جهان با جانشین جام عیسی
تر با قیاب جانشین جام عیسی	تر با قیاب جانشین جام عیسی
و بر چرخ جانشین جام عیسی	و بر چرخ جانشین جام عیسی
در نامه جهان با جانشین جام عیسی	در نامه جهان با جانشین جام عیسی
زین دایه را و او را در جام عیسی	زین دایه را و او را در جام عیسی
موسی زان کین کین در جام عیسی	موسی زان کین کین در جام عیسی

لبا هر تاج آن زو قسم  
که این است و این است





